آوار شب



سرور آذرخش

۱۳۷۶

آوار شب

سرور آذرخش

۱۳۷۶

مشخصات:

نام کتاب : آوار شب

نویسنده : سرور آذرخش

سال طبع : ۱۳۷۶ خورشیدی

تیراژ : ۵۰۰ جلد

طرح روی جلد : استاد پاوند

کمپیوتر : نصیرلیزرکمپوز- اطاق ۱۲٤- منزل۲- گل حاجی پلازه
ارباب رود- پشاور تیلفون: ٤۳۸٦۱

طبع : سبا کتابخانه - دهکی نعلبندی - بازار قصه خوانی - پشاور

بسم الله الرحمن الرحيم

به همسرم

که دراین برهوت آواره گی

یاور بیدریغ من

بوده است،

این اثر به او،

به مهریه آذرخش

تقدیم می شود.

سخنی چند با خواننده

این نوشته را که میخوانید تاریخ نیست. من با تاریخ میانهء چندانی ندارم. هرگاه به تاریخ می اندیشم، قیافهء موجود مذکر مزوری در نظرم مجسم میشود که اگر دروغ نیافت به راست متوسل میشود؛ و تصویر خون آلودی، که رنگ قرمز در آن تنها یگانه رنگ است.

از این نوشته رعایت تسلسل تاریخی را انتظار نداشته باشید. آنچه من خواسته ام بگویم جریان مسلسل وقایع است. حوادث از نظر من مهم بوده اند. باید این حوادث طی اتفاقهای داستانی بیان میشدند. اگر حادثه یی در جای خود قرار ندارد یا فاجعه یی در روز معینش بیان نشده باشد این تقدم و تأخر تقاضای سلسلهء زنجیری حوادث داستانی و ایجاب روند علّی درونمایهء داستان بوده است.

به همین دلیل است که دراین داستان خواننده با حوادث برگزیده روبرو میگردد. با حوادث دستچین شده، نه با مجموع حوادث. زیرا داستان مانند تاریخ ناگزیر نیست تا تمامی حوادث و وقایع را در روزیکه اتفاق افتاده اند بازگویی کند.

گاهی که حوادث به شیوهء متراکم، پیهم و بی وقفه حکایت شده اند بخاطر آن بوده است تا حجم و وسعت حوادث و اتفاقات نمایانده شود.

اگر از اشخاص یا گروهها و دسته بندیهای معینی تذکر بعمل آمده علت آن داشتن نقش کلیدی آنها در تکوین حوادث بوده است. لهذا نه خواسته ام به ذکر کارنامه های اشخاص یا جریانهایی بپردازم که در ایجاد حوادث نقش اساسی نداشته اند.

معهذا آنجا که خوانندهء آگاه، حادثه یی، واقعه یی یا اتفاقی را به هیئت دیگری بازتاب یافته مینگرد. باید بیدرنگ به خاطر بیاورد که داستان میخواند نه تاریخ.وقایع تاریخی بیرا میخواند که از پرویزن تخیل نگارنده عبور کرده اند.

من سر آن ندارم تا وقایع عیناً اتفاق افتاده، تاریخی را به صورت مسلسل بیان کنم. من سر آن ندارم تا به علت هایی اشاره کنم که برای توجیه «چرایی» تاریخ لازم می افتند. من سر توجیه فلسفه، تاریخ را ندارم. به قول استاد زرین کوب «تاریخ نگاری» و یا هم «تاریخ نگری» هیچکدام ملحوظ نظر من نیستند.

هدف اصلی من از نوشتن این داستان ارایه، دردهایی است که در مقطع معینی از تاریخ دامنگیر ملت ما بوده اند. دامنگیر تو، دامنگیر من، دامنگیر... من خواسته ام این دردهای مشترك را منعکس بسازم.

این درست است که امروز جنگ سالاران همانند برخی از رسانه های گروهی برای ازاله، فروغ فرهنگ اصیل انسانی تلاش بیدریغ میورزند، اما فراموش نکنیم که خرد (رمان) همواره در جهت دفاع از سنگر اندیشه های اصیل انسانی و فرهنگ غنی آدمی می ایستد، (رمان)با فضای باز و گسترده، خویش به ما می آموزد که چگونه بایددر مورد تاریخ و هستی انسان به تأمل و اندیشه بپردازیم. به گفته، کوندرا «شناخت یگانه رسالت اخلاقی رمان است.»

این نوشته که از نظر شکل به صورت (رمان) ارائه میگردد، شاید از دیدگاه خبره گان از نگاه فورم و شگردهای داستانی خالی از اشکال نباشد، درینمورد من نیز با آنان هم آوازم. اما تا آنجاییکه راقم این سطور آگاهی دارد، در عرصه، ادبیات داستانی ما، تاهم اکنون جای این نوع ادبی (رمان) خالی بوده است. باشد که این گام به مثابه، گامی در کنار گامهای آغازین در این قلمرو مقبول و مأجور افتد، و در پی آن به وسیله، نویسنده گان روشنگر و مفلّق ما گامهای استوار و ماندگاری درین زمینه برداشته شود، تا برای آینده گان چراغ راهی باشند و فانوس هدایتی.

س. آذرخش

شهر پشاور

قوس سال ۷۶ خورشیدی

برابر با دسمبر سال ۹۷ میلادی

«دریغا
که توان و زمان ما
در جنگی چنین ذلت خیز
به سر آمد.»

احمدشاملو

راکت ها که میآیند هوا نیمه تاریك است. هنوز آفتاب ندمیده است. صدای غرمب غرمب راکتها، غرش توپ و هاوان و جرجر گلوله های کلاشینکوف ما را از خواب میپراند.

هوا گرم است و سوزان. باد سحری نیز تاب رویارویی با این گرمای توانفرسا را ندارد. همه میگویند که سوزنده گی گرمای اسد سال ۷۱ را پیش ازین به یاد نداشته اند.

مثل آنکه یکروزه میخواهند شهر را ویران کنند راکتها همچنان بیوقفه فرود میآیند. اینجا و آنجا اصابت میکنند و انفجارهای شان مانند رعد پردهء گوشها را میخراشند.

پدرم مثل همیشه عصبانی است. شاید باز هم شب درست نخوابیده. از اتاقش بیرون میآید. آستین هایش را بالا زده است و آفتابه را می پالد تا وضو

بگیرد. مریم از صدای فیرها ترسیده است. خودش را چنبلك کرده و با روکش پیچانده است. مادرم از ترس صدایش زیر و نازك شده:

- ناصر سماواره به تاکوی ببر که راکت میایه!

و راکتها فرود میآیند: پل سرخ، کارته چار، شفاخانهء صلیب سرخ، سرای غزنی و... ضربات راکتها را بالای گرده های خویش تحمل می کنند. مناطق شهر میان گروههای مسلح تقسیم شده است و آنان هر روز شهریان را به گلوله می بندند. دولت اتحاد نظامی مثلث (جمعیت اسلامی)، (جنبش) و (اتحاد اسلامی) بخشهای شمالی، مرکزی، جنوب شرق و برخی از مناطق غربی را در تصرف دارند. (وحدتیها) مناطق غربی و (حزب اسلامی) هم قسمتهای جنوب و قسمتی از جنوب شرق و بخشی از بلندیهای مرکزی را زیر سیطرهء خویش در آورده اند. برای کسب قدرت بیشتر اینها با گلوله باران مواضع همدیگر از بام تا شام، زنده گی مردم را به کابوسی مبدل ساخته اند.

و اینك راکتها و گلوله ها پیهم فرود میایند و کوچه های شهر را از بوی سرب تازه و باروت انباشته میسازند. از صدای انفجار خمپاره ها به یاد روزی می افتم که راکتها پشت سر هم در دانشگاه کابل فرو میبارند. مصطفا از ترس خودش را بمن می چسباند:

- میترسم ناصر میترسم!

من و مصطفا و دیگر محصلان روی زمین دراز میکشیم. راکتها صفیر زنان از بالای سر ما میگذرند. مصطفا همسایهء ما است، رفیق من هم است. از کودکی باهم رفیق هستیم از مکتب تا فاکلته همصنفی هستیم.

پدرم نمازش را میخواند. در زیرخانه نشسته است، تسبیح می اندازد و چای مینوشد. راکتها گرس گرس صدا میکنند، مریم از ترس خودش را چنبلك کرده، خوب مگر چند سال دارد؟ آخر این ماه هفت سالش را پوره میکند. مادرم همین یکدختر را دارد. او را بسیار دوست میدارد. پدرم نیز مریم را بینهایت دوست دارد. از روزیکه راکتها در اطراف خانهء ما فرود میآیند، مریم

خاموش و گوشه گیر شده است. دیگر با گدیهایش زیر درخت سیب بازی نمیکند، راکت که میآید و پیش کمیساری ناحیهء شش میخورد، خانهء ما را میلرزاند. زیرخانه هم میلرزد. مادرم آهسته آهسته زیر لب دعا میخواند. مریم خود را در آغوش مادر پنهان میکند، ترسیده، رنگ رویش مثل گچ سفید شده. صدای راکتها که میخوابد مریم چرتی میشود. چشمهایش راه میکشند. شاید به یاد گدیها و بازیهایش می افتد. شاید به یاد روزهایی می افتد که با سلیمه شوخی و بازیگوشی میکردند. سلیمه خواهر مصطفا است. هشت نه ساله است. سرخوش و خندان و بازیگوش. عین برادر خود، عین مصطفا. مصطفا از کودکی شوخ و ظریف است. خاطرهء آنروز مکتب را هیچگاه از یاد نمیبرم:

- کی بود نفر شه نشان بتین!

بچه ها به طرف مصطفا می بینند و میخندند. رنگ پوست صورت معلم رسم که مایل به سرخی است از عصبانیت سرختر میشود، صدایش میلرزد:

- کی بود نفر شه نشان بتین!

بچه ها به طرف مصطفا می بینند و میخندند.

همه شاگردان بالای معلم رسم مسخره گی میکنند. نامش را شیخ کته گذاشته اند. از بس چاق است بالای بایسکل که سوار میشود، سرینهایش از زین بایسکل پایین می افتد.

مصطفا با طیارهء کاغذی به پشت گردن معلم رسم زده است. معلم رسم با چهرهء سرخ گوشت آلودش به طرف مصطفا میرود. گوش مصطفا را آنقدر میکشد که مثل گونه های خودش سرخ میشود. مصطفا چنبلك میشود و خودش را به من می چسباند. معلم رسم گوشش را رها میکند. او زبانش را میکشد و پشت سر معلم رسم دزدانه میخندد.

پدرم جرعه جرعه از لب گیلاس چای مینوشد و تسبیح می اندازد.

- حاجی خونها سفید شده، هر قدر خونریزی زیاد میشه، همانقدر مردم

بی ایمانتر میشن، پرنده‌ء ایمان از دلها کوچ کرده.

پدرم با تسبیح خود بازی میکند و پدر مصطفا همچنان از بی ایمانی مردم صحبت میکند. پدر مصطفا آدم بسیار متدین است. یك قبضه ریش سفید دارد که همیشه بالای آن دست میکشد. حتا راکتها که میآیند او نمازش را در مسجد میخواند، هر روز هنگام نماز کلاه کرشنیل بافی سفیدش را بر سر میگذارد، چپن قاقمه‌ء شتریش را بر شانه می اندازد، راهی مسجد میشود و تا رسیدن به مسجد زیر لب دعا میخواند. اینرا میداند که خواندن نماز در جماعت ثوابش دو چندان است.

باز هم راکتها میآیند. چند متر دورتر از خانه‌ء ما بالای سرك قیر منفجر میشوند. از ضربت آنها زیرخانه زیر پای ما میلرزد. پدرم خشمگین است:

- نامسلمانا، نامسلمانا!

پدر مصطفا ریشش را با انگشتانش خلال میکند. آستین چپن قاقمه اش را گرفته و با آن بازی میکند:

- حاجی گنا از بزرگا نیس. چند تا لچك و اوباش به سلاح دست یافتن، ظلم میکنن، فیر میکنن، شهره به آتش میکشن، خدا جزای شانه بته.

پدرم به چشمان پدر مصطفا خیره میشود. زهر خندی چین های گوشه‌ء چشمانش را بهم نزدیك میسازد:

- آب از سر چشمه خت است حاجی! آب از سر چشمه خت است.

مادرم از آشپز خانه صدایم میکند:

- ناصرا کجاستی؟ بیا نان ملا ره ببر!

آغاز ظهر است، هوا گرمتر شده. خوب دیگر ماه اسد است. از همه جا آتش میبارد. نان امروز امام مسجد نوبت ما است. پدرم از این امام که تازه برای پیشنمازی آمده خوشش نمی اید او را جاسوس و گماشته میپندارد:

- اگر امام خدا ره بشناسه، نوکری و جاسوسی نمیکنه. از زمین و زمان

خون میجوشه. آدمست که مثل رمی گوسپند کشته میشه. خدا بشرمانه تو امامه که بازهم جاسوسی میکنی.

مامایم حرفهای پدرم را قبول ندارد. مامایم فکر میکند این گلوله باریها پدرم را مشوش و وسواسی و بدبین ساخته است:

- حاجی خداره حاضر ببی! از خود مرگ و پرسان و قیامت داری، چرا نادیده قضاوت میکنی؟

و پدرم با زهر خندی پاسخ میدهد:

- تو خبر نداری، ئی آدم خوده به لباس امامت زده. در واقع یك خبرچین است. پول میگیره و خبرچینی میکنه، پول میگیره و مردمه بندی میکنه، از روزیکه آمده بیست نفره ده بندیخانه انداخته.

مامایم با شنیدن سخنان پدرم به اندیشه فرو میرود.

مردم که پیش دروازهء مسجد ایستاده اند، اندوهناك، مبهوت و گرفته اند، سایهء غم دور صورت شان هاله بسته، لبهای شان خشك است و چشمهای شان نمناك:

- دخترك خلیفه ستار زیر خاكا ماند.

- مه خودم تا چار صد راکته حساب گرفتم، باز حسابش از پیشم گم شد.

- خدا ناترسا در یکروز میخاین شاره خراب کنن.

- چار نفر از خانی مستوفی شهید شدن.

امام پتنوس نان را از دستم میگیرد، هوا گرم است، پتنوس در زیر آفتاب داغ شده، دستم رامیسوزاند، امام پتنوس را که میگیرد، دستمال را از روی آن کنار میزند:

- بعد از این که لوبیا پخته کردید برای من نیاورید. لوبیا باد دارد و قولنج هایم را به درد میآورد. دیگر برای من لوبیا نیاورید.

با شنیدن حرفهای امام جدید به چشمان او خیره میشوم و به یاد گفته های

پدرم می افتم.

* *
*

مامایم که از خانهء ما میرود ، راکتها در راه گیرش میکنند، مصطفا ما را خبر میکند، مادرم سر از پا نمیشناسد چادرش را از روی دوش به سر می پیچد، پاهای برهنه به سوی کوچه میدود ، من و پدرم نفس زنان پشت او میدویم، مامایم بالای پل سرخ دراز افتاده است، خون از سوراخهای بینیش بیرون میزند، چره های راکت جمجمه اش را سوراخ سوراخ کرده اند، خون تیرهء سر او که روی پل را رنگین ساخته است حالم را برهم میزند، تا میخواهم مادرم را نگهدارم که استفراغ امانم نمیدهد، مادرم جا به جا بالای خونها می خوابد، موهای سپیدش را غنچه غنچه میکند. پدرم میخواهد دستش را بگیرد او بر سر و صورتش میزند و بیهوش میشود.

من نای برخاستن ندارم. از کتارهء فلزی پل میگیرم و استفراغ امانم نمیدهد. دو تن دیگر آنطرفتر از مامایم افتاده اند. یك زن است و یك مرد دیگر. مثل آنکه آنان نیز مانند مامایم جا به جا شهید شده اند. خون است که بالای پل در زیر تابش سوزان خورشید جوش میزند. مردم جمع شده اند. چهره ها مات و مبهوت هستند:

- کمك کنین که شفاخانی صلیب سرخ ببریمشان!
- چی فایده مرده ره شفاخانه میبرین؟
- پس چی کنیم؟
- خویش و قوم شانه خبر میکنیم.

من و مصطفا با هزار زحمت نعش به خون خفتهء مامایم را به خانه اش میبریم. شب که به خانه بر میگردم پدرم را ناراحت و بر افروخته می یابم.

امام جدید لوبیا نمیخورد. باد قولنج دارد ، نان را پس فرستاده و پدرم خشمناك و عصبانی است:

– بر پدرش لعنت که قولنج داره، او از ما کرده زیادس؟ خود ما چی میخوریم؟ قریبس کل شار ویران شوه، او هنوز غم شکمشه داره.

گلوله های زیکو پشت سر هم میآیند دو تا از آنها شیشه های اتاق مجاور را ریز ریز میکنند و داخل خانه میشوند، الماری لباس، تاقچهء کتابها، سقف خانه و ارسی ها داغ داغ میشوند. مثل چلوصاف سوراخ سوراخ میشوند. مادرم گریه میکند و با رنگ پریده دعاهایش را میخواند، مریم ترسیده و خود را به مادر چسبانده، پدرم عصبانی است و دانه های تسبیح را تند تند میگرداند. من فکر میکنم که اگر کسی داخل این اتاق میبود حالا بدنش سوراخ سوراخ بود، سوراخ سوراخ مثل چلوصاف.

* * *

زن مامایم از بس گریسته، چشمانش ورم کرده، پوست صورتش مثل کاه زرد شده، رنگش پریده است و یکشبه آنقدر پیر به نظر میرسد که گویی صد سال از عمرش گذشته باشد.

جنازهء مامایم را در صحن حویلی گذاشته اند، مردها بیرون حویلی انتظار جنازه را میکشند. زنها نمیگذارند جنازه را ببرند، زنها جیغ و داد و گریه و شیونی برپا کرده اند که مپرس. صحن حویلی را صحرای محشر ساخته اند. یك روپوش سیاه بالای جنازه انداخته اند که دورادورش گلاباتون دوزی شده. دعاهایی را با گلاباتون دورادور روپوش دوخته اند. شلشله های سیاه روپوش از چهار طرف تابوت آویزان شده اند. زنها مویه میکنند. زن مامایم از بس میگرید، از بس شیون میکند از هوش میرود. زنها دختر چهار ماههء او را که جیغ میکشد از بغلش میگیرند. مادرم دو دسته بالای سینه هایش میکوبد:

– برادر! زنده گی باد از مرگ تو به چی دردم میخوره؟ شهید خواهر! شهید خواهر!...

منیژه دختر بزرگ مامایم با چهرهء مهتابی و چشمان در خون نشسته شلشله های سیاه رنگ روپوش تابوت را گرفته و سرش را محکم به بازوی

تابوت میکوبد...

- الله اکبر الله اکبر...

صدای جمعی از مردان است که برای بردن جنازه آمده اند. زنها گریه میکنند، زن مامایم بیهوش افتاده است خویشان و دوستان کاهگل نمدار پیش بینی اش گرفته اند. مادرم با مشتهای گره کرده روی سینه میکوبد، مردها جنازه را بالای دوشها میگذارند. زنها شیون میکنند. مردها جنازه را بالای دوش میبرند. دختر مامایم میدود که خود را به جنازهء پدر برساند. منیر پسر مامایم از بس گریه کرده دیگر اشکی در چشمانش نمانده، منیره دختر شش سالهء مامایم شگفتی زده و حیران است، طرف جمع عزاداران که می بیند، یکباره به گریه می افتد و جیغ میکشد، منیژه میدود که خود را به جنازهء پدرش برساند. زنها او را محکم میگیرند او محاصرهء بازوان زنان را میشکند و میخواهد خود را به جنازه پدر رساند، زنها او را محکم میگیرند، او فریاد میکشد:

- پدر... پدر جان! دختر ته هم باخود ببر! مه بی تو زنده بوده نمیتانم...

باز فریاد میکشد. راه فریاد در مجرای گلویش بسته میشود. با سیلی بالای رانهایش میکوبد، جیغ میزند و از هوش میرود. گریه های منیژه مثل قوغهای آتش جانم را میسوزاند و خاکسترم میکند.

از ناله های منیژه به یاد خلیفه ستار می افتم:

خلیفه ستار جیغ میزند، ناله میکند، پای راستش کوفته و خونین شده، خون از رگ رگش جاریست، زنش را که پیش چشم او از زیر خاکها می کشیم، خلیفه ستار جیغ میکشد، زن خلیفه ستار اصلاً شناخته نمیشود. چهره اش را پارچه های راکت مثله کرده اند، بالای چشمانش دو حفره ایجاد شده، از چشمها اثری نیست، خطوط صورت که با خون و خاك در آمیخته اند، زن خلیفه ستار را از شناخت بیرون کرده است.

خلیفه ستار فریاد میکشد، فراموش کرده که پای خودش نیز از کار

افتاده است، میخواهد برخیزد، که درد فغانش را به ملکوت بلند میکند. روی خاکهای خون آلود می غلتد، خون مثل جوی از پایش جاریست.

پدرم اینطرف و آنطرف میرود تسبیحش را تند تند میگرداند، عصبانی و خشمگین است:

- نامسلمانا! نامسلمانا!

راکتها خانهء خلیفه ستار را زیر و زبر کرده اند، خانهء خلیفه ستار حلبی ساز دیوار به دیوار مسجد است، دو راکت پیهم خانه را بالای خلیفه ستار و فامیلش خراب میکند، زن خلیفه ستار را از زیر خاکها می کشیم، اهل گذر برای بیرون کردن اجساد آمده اند، دختر هشت ساله و پسر چهار سالهء خلیفه ستار زیر آوار می مانند، امام مسجد هم آمده است، اگر چه هوا بسیار سوزان است اما امام جدید کلوش پوشیده، لنگی سفید بسته و تسبیح دراز صد دانه ای در دست دارد، ریش حنا بسته اش را با نوك انگشتان می خاراند:

- خداوند از گناهان ما بگذرد. تا توبهء ما قبول نشود از این بلاها خلاصی نداریم. کسی مقصر نیست. اینها نتیجهء اعمال خود ماست که می بینیم. تا یکنفر گنهکاردر میان ما باشد توبهء ما قبول نمیشود. از شومی یك شوم بسوزد شار روم.

- ملا صاحب تو غم باد قولنجته داشته باش. بگذار ما بیچا را شهدای خوده دفن کنیم.

- حاجی تو اصلاً گپ نزن تو که به نماز جماعت هم حاضر نمیشوی.

این امام جدید است که میخواهد جواب استهزاء پدرم را داده باشد. پدرم چشمهای تنگ و نافذش هنگام عصبانیت تنگتر میشود، خون در تمام صورتش میدود و دیگر جایی را نمی بیند:

- مه مجبور نیستم پشت سر اراذل و اوباش نماز بخوانم، تا تو ده ئی مسجد ستی مه پای خوده به مسجد نمیمانم، نماز خواندن پشت سر کسانی مثل تو مکروس، باطلس، نماز آدم قبول نمیشه، تو جیره خور ستی میفامی جیره

خور!

چند تن از اهل محل پیش میآیند. دهن پدرم را محکم میگیرند. پدرم دهانش کف کرده؛ بدنش میلرزد، چشمانش جایی را نمی بیند. پدرم را از آنجا دور میکنند. امام جدید مسجد گونه هایش از خشم و قهر مثل مس گداخته میشوند. با مشتهای گره کرده اش پدرم را تهدید میکند و چیزهایی زیر لب میگوید. اهل محل او را داخل مسجد میبرند.

* *
*

در خانه نشسته ام که مصطفا میآید. مصطفا دلگیر و اندوهگین به نظر میرسد. چشمانش بیخواب، چهره اش گرفته و خودش ملول و خسته مینماید. سپیدیهای چشمانش به سرخی نشسته اند. مثل آنکه به سختی گریسته باشد.

تاب اندوه مصطفا را ندارم. تنها دوست من است، زرنگ، هوشیار، بذله گو و شوخ. اگر وجود او نباشد این روزهای گرم، این روزهای بلا و مصیبت مرا میکشند. این هوای خفقان آور و این فضای خون و خشونت مرا میکشند. او همیشه با بذله گوییهایش زنده گی را آسان میگیرد، برایم حال و هوای دیگری میآفریند. مصطفا را بسیار دوست دارم و اینك مصطفا گریه میکند، دلم بر حوادث ناگواری گواهی میدهد. از مصطفا میپرسم:

- چی گپ شده مصطفا چرا قصه نمیکنی؟

- چی شوه ناصر؟ دگه چی گپ شوه؟ فرشته ره کشتن، فرشته ره کشتن.

گریه راه گلوی مصطفا را می بندد، هق هق کنان میگرید و سیل اشك نای گفتن را از او میگیرد.

- ناصر جان چرا مصطفا امروز نامده؟ مریض خو نبود؟

- نی فرشته جان مصطفا امروز کمی کار داشت.

- ناصر جان مصطفا ره یك کمی نصیحت کو، آخر رفیقت ست، بسیار شوخست.

- تو هم از شوخیهایش بدت نمیایه !

و بعد او میخندد، قاه قاه میخندد و میگوید:

- هرچی نباشه رفیقت ست و پشتیبانیشه میکنی.

صدای فرشته است، صدای نامزد مصطفا که در گوشم زنگ میزند. در فاکلته که راه میرفت، همه چشمها به او دوخته میشدند، زیبا، مست و بذله گو، نسخهء ثانی مصطفا.

مصطفا هنوز گریه میکند ومن به فرشته می اندیشم، به فرشته که دیگر زنده نیست.

پدر فرشته رگهای گردنش از عصبانیت کبوده شده، با قد خمیده و مشتهای گره کرده پای جنازهء دخترش راه میرود و نعره میزند:

مه انتقام خون فرشته ره میگیرم، قاتلها، قاتلها، دخترمه کشتین مه شماره زنده نمیمانم، می کشمتان، می کشمتان!...

صدای جرّس و تراق تراق فیر ماشیندار که هوا را پر میکند، صدای پدر فرشتد میخوابد، شیارهای خون تازه مارپیچ، مارپیچ روی سرك قیر چهار راه آریانا میدود، باز هم صدای فیر ماشیندار است که پردهء هوا را میدرد. آنانیکه جنازه را بر دوش دارند میگریزند، جنازهء فرشته میماند و نعش سوراخ سوراخ پدر. شیارهای خون تازه از دهلیز رگهایش جادهء تشنه را سیراب میکند...

* *
*

جنازه ها سه تا هستند زن خلیفه ستار، دختر هشت ساله و پسر چار ساله اش.

خاکها را به زحمت یکسو میکنیم، دستکهای شکسته را بر میداریم، خشت ها و سنگها را کنار میزنیم تا بتوانیم پسر و دختر خلیفه ستار را از زیر آوار بیرون آوریم.

جنازه ها سه تا هستند. اهل محل برای بردن جنازه ها آمده اند. تا قبرستان فاصلهء زیادی در پیش است، موتر، گادی، کراچی، هیچ وسیلهء نقلیه پیدا نمیشود، سرکها خلوت است، مردم یکان یکان برای خرید مواد خوراکی اینسو و آنسو میروند. از گولایی سرای غزنی تا پل سرخ، از پل سرخ تا سرک سفارت روسیه و قصر دارالامان پشه پر نمیزند، کی جرأت دارد از خانه بیرون شود؟

جنازه ها سه تا هستند. آنها را بالای کراچیهای دستی میگذاریم و به سوی کارتهء سخی میرویم. تا قبرستان فاصلهء زیادی در میان است. باید عجله کنیم. تا راکتها نیامده اند باید به گورستان برسیم.

گولایی سرای غزنی را پشت سر میگذاریم، وارد سرک فرعی دارالمعلمین میشویم، جمعیت زیادی با ما نیستند. چهل پنجاه نفر از اهل محل جنازه ها را همراهی میکنند. خلیفه ستار با ما نیست، او در تشییع جنازهء زن و فرزندانش شرکت نکرده. اینك او روی بستر بیمارستان صلیب سرخ خوابیده. پایش را بریده اند. پای راستش را از زانو به بالا بریده اند. اصلاً از پای چیزی بجا نمانده بود.

سرك فرعی را طی میکنیم و وارد جادهء عمومی میشویم. حالا روبه روی دروازهء بزرگ جنوبی دانشگاه قرار داریم. جاده خلوت است. یکان آدم پیاده و یکان بایسکل سوار از جاده میگذرد، هنوز راکتها نیامده اند صدای برخورد چرخهای کراچی دستی با سرك قیر خواب جاده را پریشان میسازد.

ناگهان زمین زیر پای ما میلرزد، صدای غرش توپها سینهء هوا را پاره میکند، گلوله های توپ از بالای سر ما میگذرند. این گلوله ها را نیروهای دولتی از تپه های خیرخانه فیر میکنند و جواب آن بوسیلهء افراد مسلح حزب اسلامی از تپه ها و کوهپایه های مشرف بر شهدای صالحین داده میشود.

یك راکت صفیر زنان میآید و نرسیده به مادر محوطهء دارالمعلمین منفجر میشود، راکت دیگر در صدمتری ما بالای جادهء پیش روی دروازهء دانشگاه

اصابت میکند. چره های آن به سوی ما خیز بر میدارند. کراچیها را میگذاریم و بالای زمین دراز میکشیم. گلوله های توپ از بالای سر ما میگذرند. صفیر عبور آنها را میشنویم و چند ثانیه بعد انفجار آنها از فاصلهء دوری بگوش میرسند. راکتها صفیر کشان از بالای سر ما میگذرند، صدای فیر ماشیندارها از سرك دارالامان شنیده میشوند. دیگر کی جرأت دارد از روی زمین بر خیزد. یك بایسکل سوار که از پیشانیش خون جاریست، با عجله از پهلوی ما میگذرد. آدمهای پیاده در جویهای دو طرفهء سرك دراز کشیده اند.

جمعیت سخت ترسیده اند. منهم ترسیده ام، مصطفا در پهلویم دراز کشیده و آه میکشد، لحظه یی آرام ندارد. میدانم که هنوز شعلهء مرگ فرشته همچنان تن و روانش را میسوزد:

فرشته زاری میکند، عذر و الحاح میکند، لابه و تمنا میکند تا خود را از دست مردان مسلح برهاند، مردان مسلح او را بغل میزنند. پدر فرشته به آنها حمله ور میشود. مردان مسلح دستهای او را می بندند. آنها سه نفر اند. پدر و مادر فرشته را در اتاقی زندانی میکنند. فرشته تلاش میکند، مردان مسلح به او حمله میکنند. فرشته از خود دفاع میکند، زورش نمیرسد. مردان مسلح او را بالای زمین می خوابانند، فرشته تلاش میکند، جیغ میزند، فریاد میکشد، اما فریاد رسی نیست. مگر کسی جرأت دارد از اتاق سر بیرون کند؟ فرشته آخرین تلاشهایش را میکند. برای یك لحظه مردان مسلح را غافلگیر میسازد. از دست آنان به اتاق دیگر میگریزد. از آنجا به بالکن میرود و از بالکن منزل چهارم خود را به پایان می اندازد...

- تا چی وخت اینجه دراز بکشیم، بخیز که یك چاره کنیم!

صدای مصطفا است که رشتهء چرتهایم را پاره میکند. چارهء دیگری نیست جز آنکه برگردیم. اگر بخواهیم تا قبرستان برسیم باید خطر راکتها و مرگ و ماتم جمعیت را بپذیریم. چارهء دیگری نیست از شدت فیرها کمی کاسته شده است اما یگان یگان راکت میآید و نشان میدهد که عملیات ادامه دارد.

راه رفته را باز میگردیم. کراچیهای جنازه ها را بر میگردانیم. ظهر شده است و هوا گرم است، عرق از سر و روی همه جاریست. مشایعت کنندهٔ ها خسته و کوفته هستند. اما چاره چیست؟ باید غم جنازه ها خورده شود.

هنوز راکتها صفیر زنان از فراز خانه های کارتهء سه و کارتهء چهار میگذرند. گاهی انفجار آن ها از فاصلهء نزدیك به گوش میرسد. صدای فیر ماشیندارها در سرك دارالامان شدت گرفته است. راه دیگر وجود ندارد، هوا گرم است. جنازه ها را بوی میگیرد. چارهء دیگری نداریم هر سه جنازه را در صحن حویلی خلیفه ستار به خاك میسپاریم.

* * *

گرمای تابستان آهسته آهسته جا خالی میکند. هوا کم کم سرد میشود. پائیز از راه میرسد، برگهای سرخرنگ درختان روی چمن سوختهء خانهء ما به دست باد بازی میکنند. آب چاه دیگر روز به روز زیاد میشود اما نمیتوانیم با آن خود را بشوئیم، هوا بسیار سرد شده است.

راکتباری ها از شدت خود افتاده اند. خط مقدم جبهه آنسوئ تپه های شهدای صالحین انتقال کرده است. حالا دیگر گاه و بیگاه جت های دولتی پرواز میکنند. صدای غرش شان فضا را انباشته از نوعی محیط بیم و وحشت میسازد. (حزب اسلامی) نیز در چار آسیا بیکار نمی نشیند، بمباران میك های دولتی را با فیر راکتهای متوالی پاسخ میگوید.

دختر مامایم را به بیمارستان میبریم. شفاخانهء وزیر اکبرخان جای سوزن انداختن ندارد، زخمیان حوادث راکتی، معیوبان و بیماران چپرکت ها را انباشته اند. مریضان ناله میکنند، شکایت دارند، درد دل دارند:

– دوا نیست. دوا را باید خود ما از بیرون بخریم.

– شفاخانه برق نداره، بستر نداره، نظافت نداره.

– یك داکتر نوکریوال و صدها مریض، شب که از درد فریاد بکشی کسی

به دادت نمیرسه.

- تا بیس رقم واسطه نکنی تا چار تا قوماندانه نیاری مریضته بستر نمیکنن.

منیژه را با زحمت زیاد بستر میکنیم او پس از مرگ پدرش لال شده است. اصلاً گپ زده نمیتواند، مثل آنست که صورتش را با زرد چوبه شسته باشند. موهای سیاه درازش پریشان است و تا روی شانه هایش افتاده. چشمهای خمار و غمناکش بهت زده اند. یك حلقه از موهای سیاه و انبوهش که روی پیشانیش افتیده حالت او را غمناکتر جلوه میدهد. حالا او دیگر لال شده است، دیگر نمیتواند مثل کنریهای مامایم خوشخوانی کند. دیگر نمیتواند با لحن شیطنت بارش با من شوخی کند:

- ناصر جان همینکه فاکلته ره خلاص کدی او وخت تره داکتر صاحب صدا میزنم.

کمی مکث میکند، آنگاه دستش را به علامت معذرت خواهی به سینه میگذارد و ادامه میدهد:

- نی ببخشی کمپودر صاحب، کمپودر صاحب، آخر کسی که فارمسیره خواند که داکتر نمیشه، کمپودر میشه، کمپودر... کمپودر و آنگاه خنده میکند، خنده میکند، آنقدر میخندد که چشمهای شهلایش نمناك میشوند.

منیژه روی بستر شفاخانه دراز میکشد، چهره اش مثل مهتاب رنگ پریده شده. گپ نمیزند. خنده نمیکند. اشتهایش بسیار خراب شده. مادرش با یك عالم زاری و زحمت برایش غذا میدهد درین دو سه ماهیکه از مرگ مامایم میگذرد منیژه بسیارلاغر و نزار شده. به چهره اش که می بینم دلم از اندوهی بی پایان سنگین میشود، گلویم را عقده یی نابهنگام میفشارد. نمیتوانم ناظر اینهمه درد و داغ منیژه باشم. با اندوه فراوان از بیمارستان بیرون میآیم.

در چارراهی صحت عامه ازدحام عجیبی برپاست.مردم با وحشت و دستپاچه گی پایین و بالا میروند. پیش روی ستره محکمه یك راکت با سرویس

اصابت کرده، بیست سی نفر را کشته و بیست سی نفر دیگر را زخمی ساخته پارچه های گوشت خون آلود پیاده رو و سرك عمومی را انباشته است. پنجه های بریده، دستان قطع شده، و بدنهای سوراخ سوراخ از چشم آدم خون میپراند. پارچه های گوشت خونچکان راکبین با شیشه های شکسته و خونین موتر درهم آمیخته اند. چند پارچه گوشت خونچکان روی تنهء درخت پیاده رو ستره محکمه چسبیده است، یکی از عابران دست بریدهء خون آلودی را از میان جوی کثیف کنار جاده می یابد. سرك بی بی مهرو از بوی خون تازه مالا مال است.

* * *

رئیس عبدالقدوس بلند بلند می خندد. چای را که مینوشد، صدای چای نوشیدنش بی شباهت به آب خوردن شتر نیست. پدرم با او رابطهء خوبی ندارد، از او هم همانقدر متنفر است که از امام جدید:

- رئیس عبدالقدوس که گپ میزنه مه فکر میکنم که کسی با چکش به فرقم میکوبه.

پدرم هر وقتیکه از ملاقات با رئیس عبدالقدوس بر میگردد این جمله را با غیظ و خشم بر زبان دارد.

رئیس عبدالقدوس بلند بلند میخندد و چشمهای تنگش تنگتر میشوند:

- مه چند بار به نجیب توصیه کردم که چوکیره بگذاره و آبرومندانه ملکه ترك بگویه، اما غرور و خود خواهی کورش کرده بود.

رئیس عبدالقدوس که صحبت میکند کس دیگری را فرصت گپ زدن نمیدهد. پدرم که میداند تمام سخنان رئیس دروغ و گزافه است کنایه آمیز میپرسد:

- رئیس صاحب در صورتیکه تو با نجیب موافق نبودی چرا چوکی ریاسته قبول کرده بودی؟

– به خاطر مردم... به خاطر مردم... حاجی فقط به خاطر مردم. خدا شاهدس به خاطر خدمت به مردم.

پدرم خشمگینانه زیر لب نجوا میکند:

– بر پدر دروغگوی لعنت!

اگرچه هوا دیگر گرم نیست اما فضای حویلی بزرگ استاد منصور را با تجیرهای سبز رنگ پوشانده اند تا مهمانان از تابش آفتاب عذاب نه بینند. بالای سر آشپزها را هم سایه کرده اند. آشپزها زمین را کنده اند. پنج شش اجاق تهیه کرده اند. زیر اجاقها کنده های چوب با شرارهء سرخرنگی میسوزند. دیگهای بزرگ حلقه دار، دیگ های کوچك و دیگهای متوسط بدون حلقه بالای اجاقها دیده میشوند. در یك دیگ بزرگ آب در حال جوشیدن است آشپز برنج تر کرده را داخل آب جوش میریزد، آب دیگ، جوشان و خروشان بالا میآید. آشپز با کفگیری بزرگ داخل دیگ را شور میدهد. آب جوشان کف میکند و بالا میآید. در دیگهای دیگر سبزی و کچالو و کوفته درست میکنند. دیگها بالای اجاقها میجوشند و از خود بخار مطبوعی بهوا پخش میکنند. آشپزها بالای دیگها پایین و بالا میروند. بخار دیگها و شعلهء آتش اجاقها صورت و پیشانی شانرا غرق عرق میسازد و آشپزها با دستمال گل سیب سرخرنگ عرقهایشان را پاك میکنند. چند تا سماوار بزرگ برنجی نیز در پهلوی اجاقها بچشم میخورند. سماوارها پر از آب جوش هستند و لحظه به لحظه پر و خالی میشوند.

گرداگرد صحن حویلی را کوچ و چوکی چیده اند. پیش روی چوکیها یك یك پایه میز گذاشته اند تا مهمانان هنگام خوردن نان و نوشیدن چای دچار مشکلی نشوند. زیر چیلهء تاکها را قالین فرش کرده اند، تشکهای مخمل سرخرنگ بالای قالین ها میدرخشند. مهمانان بالای تشکها نشسته و به دیوار تکیه داده اند، بعضی ها قطعه های بازی را در دست دارند و قطعه بازی میکنند، بعضیها شطرنج بازی میکنند، عده یی هم چنان گرم گفت و گو و صحبت و جر و بحث هستند که نمیدانند در اطراف شان چه میگذرد.

یك تخت بزرگ در وسط حویلی گذاشته اند. خوانندە ها و نوازندە ها بالای تخت نشسته اند. صدای ساز و آواز آنان فضا را پر میکند. چوکیها و تشکها از مهمانان پیر و جوان پر میشوند. استاد منصور حویلی همسایه اش را برای زنان اختصاص داده. امروز عروسی داکتر سلیم است، یگانه فرزند استاد منصور، استاد فاکولتهء ادبیات. خانهء شان با خانهء ما فاصلهء چندانی ندارد از لیسهء رخشانه که بگذری به خانهء استاد میرسی.

رئیس عبدالقدوس حدس میزند که پدرم باید او را دشنام داده باشد، اما به روی خودش نمیآورد:

- فعلاً هم اگر مه نباشم برادرا راه خوده گم میکنن.

ده دوازده نفر از اهل محل به سخنان رئیس قدوس گوش میدهند. به یاد حرفهای آنروز رئیس قدوس می افتم که در کوچه به من میگفت:

- ناصر اگر تو خواسته باشی ظرف چند ماه صاحب هستی و زنده گی میسازمت.

- چی قسم رئیس صاحب؟

- ریاست امور فارمسی اختیاراتش پیش مه ست، دوا میکشیم، سودا کو، فایدیش نصف.

- اگر گیر آمدیم چطور میشه؟

- نترس تمامشان ده مشتم هستن.

- نی رئیس صاحب خیانت سر ما افتاد نداره. مال حرامه خورده نمیتانیم.

رئیس عبدالقدوس سرخ میشود:

- شما کی به نقص و فایدیتان میفامین مه به خاطر خودت میگفتم.

و حال رئیس قدوس چنان با جسارت به طرف من می بیند که گویا این حرفها را آنروز او در کوچه به من نگفته باشد. پوست صورت رئیس عبدالقدوس گندمگون است. چمشهایش تنگ، شصت سالی از عمرش میگذرد.

موهای سرش سپید فولادی رنگ است. بلند بلند حرف میزند، قیافه میگیرد و بلند بلند میخندد.

رئیس عبدالقدوس از هیچکاری روگردان نیست: دعواهای مردم را فیصله میکند. زنان بیوه را شوهر میدهد. منازل بی اسناد را به فروش می رساند. تفنگچه و ماشیندار معامله میکند. برایش که پول بدهند از هیچکاری روگردان نیست.

صدای ساز از صحن حویلی بلند است، خواننده با آواز رسایی میخواند:

- شب زفاف کم از روز پادشاهی نیست

به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد

آنگاه خواننده به طرف استاد منصور می بیند و استاد منصور لبخند شوق بر لب می آورد. داکتر سلیم و پدرش از مهمانان پذیرایی میکنند. در هر میزی قصهء جنگ و راکت و خون و گلوله است.

ابرهای پاره پاره آهسته آهسته سطح آسمانرا میپوشانند. دیگر از حرارت آفتاب خبری نیست. اگر یکبار ببارد هوا کاملاً سرد میشود.

- استاد! زیاد زحمت کشیدی ما به زحمتت روا دار نبودیم.

- زحمت نیست مجبوریت است اگر عروسی نکنی فامیل عروس قبول نمیکنه. در غیر آن ئی وختا وخت عروسی کردن نیست.

رئیس عبدالقدوس قیافهء اندوهباری اختیار میکند. دیگر از آنهمه خنده های بلند اثری نیست:

- راست میگی استاد! ئی روزا همه جای خون میجوشه. دست آدم به هیچ کاری یاری نمیته.

و من از قیافهء پدرم میخوانم که از ذهنش میگذرد:

- برای تو چی فرقی میکنه دروغگوی! تو تمام روز مصروف شیادی و کلاهبرداری هستی!

ابرها متراکمتر میشوند. حالا آسمان به کلی ابری شده. باد کمی شدت یافته است. باد که میوزد برگهای زرد و نارنجی را از درختان جدا میکند. برگها در هوا میچرخند، میچرخند و خش خش کنان روی زمین کشیده میشوند. هنوز یکساعت به ظهر مانده است. صدای ساز با آواز باد در میآمیزد. استاد منصور و داکتر سلیم از مهمانان پذیرایی میکنند. مهمانان درباره‌ء حوادث گپ میزنند: از حوادث راکتی. از گروگان گیری، از بلندی قیمتها، از همه چیز حرف میزنند. ناگهان صدای باد با انفجار مهیبی در میآمیزد. تیرهای بانکسی که تجیر ها را نگهداشته اند، به هوا پرتاب میشوند. تجیرها بالای مهمانان سقوط می کنند. پارچه های سنگ و کانکریت به هوا بلند میشوند. چوکیها و میزها از زمین کنده میشوند. خاك و دود و چره فضای حویلی [redacted] منصور را پر میکند. همه ترسیده اند، برای یك لحظه هیچکسی نمیداند چه کند. سایه‌ء ترس بالای چهره ها سنگینی میکند. همه مبهوت و وحشت زده اند. راکت تجیرها را شگافته و بالای سرك کانکریتی حویلی اصابت میکند. چره های آن که به اطراف باد میشوند بیش از پانزده بیست نفر را زخمی میکنند. خون از دست و پای و صورت مهمانان مجروح جاریست. همه میترسند. میترسند که بازهم راکت بیاید. چهار تن از مهمانان که از زخمهایشان خون میرود از هوش رفته اند. معلوم نیست مرده اند یا زنده.

– از برای خدا برسین که بچیم کشته شد!

همه به طرف صدا میدوند. استاد منصور است که سر سلیم را بالای زانوی خویش گذاشته. چهره‌ء داکتر سلیم با چره های راکت مثله شده، سرش سوراخ سوراخ گشته است و خون مثل فواره های کوچك از آن بیرون میزند، داکتر سلیم نفس نمیکشد.

صدای انفجار راکت، زنها را هم به حویلی مردها میکشاند، همه زنها پای برهنه و سر بی چادر هجوم میآورند هر کدام شوهر و پسر و برادر خود را جست و جو میکنند.

– پسر شهید مادر! نو داماد مادر! داماد نشدی شهید شدی! لباس

عروسی کفنت شد، مادر بلاگردانت. کاشکی که عوض تو میمردم و ئی روزه نمیدیدم.

صدای شیون مادر داکتر سلیم است که بالای نعش پسرش مویه و زاری میکند. استاد منصور، خیره خیره به چهرهء خون آلود پسرش می بیند، نای حرف زدن ندارد. مبهوت است و هیچ چیزی نمیگوید. به نقطهء نامعلومی خیره شده و مادر داکتر سلیم نوحه گری دارد.

* * *

منیژه چهره اش را با ناخنهایش خراشیده است. از جای خراشیده گیها خون میچکد. جنازهء مامایم در صحن حویلی است. زنها گریه میکنند. زن مامایم موهایش را میکند. منیر چشمهایش کور شده. در جای چشمانش دو قوغ آتش برق میزند. منیره در حوض آب حویلی مامایم افتاده است، دست و پا میزند، کسی به فریادش نمیرسد. فرشته صدا میکند: «مصطفا! مصطفا! کجاستی؟ مره نجات بتی، مره از دست اینا خلاص کو!»

صدای فیر ماشیندارها هوا را پر میکند، پدر فرشته فریاد میزند: «نامسلمانا! دخترمه کشتین مه انتقام او ره گرفتنی ستم، انتقام... انتقام...»

سگهای گرسنه عو عو میکنند، مثل لاشخورها دور نعش پدر فرشته حلقه بسته اند، سگها گوشت بدن پدر فرشته را قطعه قطعه زیر داندانها میجوند.

پدرم خشمگینانه جیغ میزند «بر پدر دروغگوی لعنت!» رئیس عبدالقدوس داس تیزی در دست دارد میخواهد با آن گردن پدرم را قلم کند. امام جدید مسجد مشتهایش را گره میکند. دندانهای سیاه کرم خورده اش را به پدرم نشان میدهد. به جای سر امام جدید کلهء یك گرگ خاکستری روییده است، امام جدید میغرد.

فرشته در هوا معلق است. بین زمین و آسمان. سر در بدن ندارد. از جای سر بریده خون مثل باران جاری است. چندتا مرد مسلح ماشیندارهایشان را به طرف او نشانه میروند.

مصطفا گریه میکند. سرش را بالای زانوی مادرش گذاشته است، تنهء مصطفا دو سر دارد ، یکی سر خودش است و یکی سر فرشته، از چشمهای فرشته قطره های خون جاریست.

خلیفه ستار پای بریده اش را در دست دارد. از جای بریده گی رگها خون میریزد ، خلیفه ستار نعره میزند: «زنم! بچیم! دخترم!» ستونهای خانه می شکنند. خلیفه ستار زیر ستونها میماند. خاکها را پس میزنیم. زن و بچه و دختر خلیفه ستار را نمی یابیم. پارچه های گوشت با خاکهای خون آلود در آمیخته است.

مریم و سلیمه زیر درخت سیب نشسته اند، مردان مسلح میآیند، آنها سه نفر اند. مریم و سلیمه با دیدن آنان فرار میکنند. مردان مسلح آنانرا تعقیب میکنند. سلیمه فریاد میزند: «ماره میکشن، ماره میکشن!» مریم جیغ میزند: «ناصر! ناصر! اونا ماره میکشن!» شاخ و برگ درختان کوچهء ما میسوزند. درختها آتش میگیرند. برگها میسوزند، شاخها میسوزند درختان شراره میکشند. چند نفر از درختها آویزانند، آتش که زبانه میکشد آدمها را میسوزاند. سرهای از بدن جدا شده بالای زمین افتاده اند از جای رگهای بریده خون مثل فواره های کوچك جاری میشود.

داکتر سلیم در حوض خانهء شان شنا میکند. آب حوض سرخ است. داکتر سلیم میان حوض خون شنا میکند. مادرش فریاد میزند: «پسر شهید مادر! نوداماد مادر! لباس عروسی کفنت شد!»

شب از نیمه گذشته اما دریچه های چشمانم به روی خواب بسته اند. دو ماه یا دو ماه و چند روز میشود که درست خوابم نمیبرد. همینکه به بستر میروم، تصاویر وحشتناکی ذهنم را تسخیر میکنند. به داکتر که مراجعه میکنم داروهای خواب آور تجویز میکند. در اوایل داروها کمی مؤثر بودند اما حالا تا چار دانه ولیوم ده نخورم خوابم نمیبرد ، تنها من نیستم که دچار بیخوابی هستم، مصطفا را هم خواب نمیبرد. پدرم نیز خواب درستی ندارد. درین روزها بیشتر مردم از بیخوابی شکایت میکنند. فرضاً که خواب هم بسراغم بیاید،

خواب نیست، نوعی حالت میان خواب و بیداری است که سراسر انباشته از کابوسهای آزار دهنده است.

* *
*

آنها سه نفر هستند، میگویند از پوسته آمده اند، هر سه نفر کلاشینکوفهای شانرا بالای شانه انداخته اند. شاجورهای مرمی را دور کمر بسته اند، پاچه های تنبان گیبی شانرا بالا زده اند و یك یك دستمال سرخرنگ چارخانه دور سر گره زده اند، افراد مسلح حزب وحدت هستند و آمده اند که خانهء ما را به خاطر داشتن سلاح تلاشی کنند.

پدرم با عصبانیت میگوید:

- کی گفته که ما سلاح داریم؟ دروغس، ما و سلاح از هم بسیار دورستیم.

یکی از افراد مسلح با خشونت میگوید:

- راپور آمده ما خانه ره تلاشی میکنیم!

پدرم چیزی نمیگوید، تند و عصبی از پیش روی دروازهء کوچه کنار میرود. مردان مسلح داخل خانه میشوند:

- خود تان جای سلاح ره نشان بتین، جزایتان کمتر میشه.

پدرم از عصبانیت میلرزد:

- یکبار گفتم که ما سلاح نداریم.

مریم که مردان مسلح را می بیند پا بفرار میگذارد. میترسد و میرود در زیرخانه پنهان میشود، مادرم صدایش از ترس زیر و نازك شده. چادرش را از بالای شانه میگیرد و طره های سپید مویش را با آن پنهان میکند، آثار ترس از خطوط صورتش هویداست.

- اینا از جان ما چی میخاین؟

پ رم به مادرم توصیه میکند که به کار شان کاری نداشته باشد. مادر

میرود تا مریم را در زیرخانه تنها نگذاشته باشد. سه مرد مسلح همه جا را میگردند. اتاقها، آشپزخانه، تشناب، چوبخانه، پشت بامها، زیرخانه، همه و همه جا را میگردند، همه چیز را زیر و رو میکنند؛ پیپ برنج، جوال آرد، کیسهء زغال، خریطه های ماش و دال و لوبیا را روی زمین خالی میکنند تا سلاح پیدا کنند، اما پیدا نمیکنند. اصلاً ما سلاحی نداریم که آنها پیدا کنند.

پدرم باز هم بیحوصله و غضب آلود فریاد میزند:

- کدام پدر لعنت راپور داده که ما سلاح داریم؟

- کاکا گپ دانته بفام اگر نی پوز و چنیته یکی میکنیم.

من از پدرم میخواهم تا آرامش خود را حفظ کند. پدرم خاموش میشود. افراد مسلح همچنان به درهم ریختن اشیاء و اثاث خانه میپردازند. دست آخر که چیزی بدست شان نمیآید. یکی از آنها که بینی پهن و چهرهء سرخ مثل لبلبو دارد به پدرم میگوید:

- پیش شو همرای ما تا پوسته بُرو که قومندان چی فیصله میکنه.

* *
*

- شبها خواب می بینم پسرم! شبها خواب میبینم که سر قبرها واز میشن، سکینه و سلطان و مادر شان قبرها را میشگافن. با کفن هاییکه لکه های خون دارن میاین و کنار بسترم می نیشنن، چشم که واز میکنم خوده با پای بریده غرق عرق در بستر می یابم.

چند روز میشود که خلیفه ستار را از بیمارستان به خانه آورده اند، صدای خلیفه ستار هنگام صحبت کردن میلرزد. اندوه بسیار در سخنش موج میزند، بسترش را طوری کنار ارسی پهن کرده است که گورهای زن و فرزندانش را در صحن حویلی دیده بتواند. حالا دیگر خلیفه ستار هیچکس ندارد، یگانه خواهرش روزانه میآید و خدمتش را میکند. اشیاء مورد ضرورتش را روزانه من برایش میخرم.

خلیفه ستار دیگر قادر نیست بر فراز آهنپوشها بالا شود، دیگر موسیقی چکش و میخها با آهن چادر آهن پوشها را از او گرفته اند. چهره اش ملول، قامتش خمیده و آوازش گرفته است. با دست به پای بریده اش اشاره میکند و میگوید:

- ناصر جان! یکروز ئی پای مثل آهو بالای آهنپوشها خیز بر میداشت، او وخت هنوز خالیت زنده بود، نصف خانه های کارتی چار و کارتی سه ره مه خودم آهنپوش کردیم. عجب وقتی بود، یکدانه نان ده افغانی بود، یك کیلو گوشت دو صد افغانی، هزار افغانیره که میبردی بازار، خرج کرده نمیتانستی. حالا خیر و برکت از زمانه رفته. یك سیر کچالو پنجهزار و یك سیر آرد ده هزار افغانی شده. او وختا هنوز خالیت زنده بود. مازنده گی شاهانه یی داشتیم. حالی مه با ئی پای بریده چی کنم؟

خانه که میآیم هنوز صدای از سر یأس خلیفه ستار در گوشم غوغا میکند: .

- «مه بائی پای بریده چی کنم؟»

مادرم دستهایش تا بند از زغال سیاه شده اند. چادرش بالای شانه هایش افتاده و چوتیهای خاکستری رنگ موهایش را پشت سر انداخته است. از روزیکه پدرم را برده اند مادرم نیم آدم شده، لاغر و تکیده.

- کجاستی ناصر؟ نان پوسته ره ببر که ناوخت میشه!

یك هفته میشود که پدرم را آدمهای مسلح به پوسته برده اند، من از دستم چه ساخته است؟ اینسو و آنسو میدوم دوست و آشنای پدرم را می بینم، پدر مصطفا تلاش میکند، اما اینهمه تلاش در رهایی او بی اثر است، شبیکه برای پوسته چیها نان نبرم پدرم را اذیت میکنند، بهانه جویی آغاز مینمایند:

- آخر سرت اقرار میکنیم، آخر سرت پیدا میکنیم، بهتر است خودت بگویی که سلاح ره کجا پنهان کرده ای.

پدرم را که میبرند من مجبور میشوم هم برای رهایی او تلاش کنم و هم

روزانه دوکان خوراکه فروشی پدرم را باز کنم. دوکان پدرم در گولایی سرای غزنی است.

افراد مسلح سه چهار روز اول نان را میگرفتند اما نمیگذاشتند پدرم را ببینم، مجبور شدم برای دیدن پدرم برایشان رشوه بدهم. هفتهء یکی دوبار چای خشك، سگرت سون استار و بوره و چاکلیت ایرانی برایشان میبرم.

پدرم بسیار رنجور و خسته شده است. عصبانی تر از همیشه بنظر میرسد:

– ناصر اینا از آدمیت بوی نبردن. رفتار شان وحشیانه و توهین آمیزس، حتا از زدن و کندن هم ابا ندارن.

از تصور لت و کوب خوردن پدرم شقیقه هایم داغ میشوند. اما از دست من چه ساخته است؟ برای مادرم نمیگویم که پدر را لت و کوب کرده اند. هر گاهیکه از پوسته بر میگردم دلم تنگ میشود. جای پدرم را که خالی می بینم دلم خالی میشود. اندوه گنگی به جانم میآویزد. فکر میکنم پدرم بالای تشك در جایش نشسته، رو به من کرده و میگوید:

– ناصر جان تو به درسایت برس. علم بسیار چیز خوبس، به فکر دوکان و این چیزها نباش، مه هنوز توان کار کردنه دارم.

آنگاه دانه های تسبیح را تند تند می اندازد و از فاکلته و درسهایم میپرسد. بعد از جایش بلند میشود. وضو میگیرد و نماز میخواند. دوباره سر جایش بر میگردد. مریم را بالای زانوانش می نشاند و چیزهای تازه ای که برای او آورده از جیب بیرون میکند.

جای پدر را که خالی می بینم غم نامعلومی در دلم ریشه میدواند. مادرم میپرسد:

– حاجی خوب بود؟ دوای پای دردیشه برش دادی؟

– خوب بود مادر. پدرم خوب بود. پایش هم کمی بهتر شده.

به مادرم نگفتم که پدرم را در پوسته لت و کوب کرده اند.

* * *

مصطفا را که با کارد بزنی یك قطره خونش نمیریزد. روبرویم می نشیند. اتاق سرد است، زمستان شروع شده است. اما دست مصطفا را که در دست میگیرم داغ و سوزان است:

- چرا مصطفا! تب داری؟ ناجورستی؟

مصطفا چیزی نمیگوید. مادرم برای ما چای میآورد:

- مصطفا جان مادرت چطور است؟

پرسش مادرم ناگهان عقدهء مصطفا را باز میکند، مصطفا مثل بچه های خرد سال گریه میکند. من و مادرم هراسان میشویم. مادرم پیهم میپرسد:

- چی گپس مصطفا ؟ چی گپس؟ خیریت خو است؟

- خاله جان مادرم فلج شده. دست و پای مادرم از کار افتاده...

بازهم گریه برایش فرصت نمیدهد؛ عقده یی دردناك گلویش را میفشارد. بعد یکباره عقده اش می ترکد. گریه میکند، گریه میکند، گریه میکند و من هم میگذارم تا خوب دلش خالی شود.

مادر مصطفا که از عروسی داکتر سلیم بر میگردد، وضع خوشی ندارد. کوچکترین آوازی او را میترساند، وحشتزده است. از هر چیز میترسد. با کسی حرف نمیزند. در یك گوشه می نشیند و چرت میزند.

شب پیش ناگهان جیغ میزند و از خواب میپرد. حتماً خواب بد و ترسناکی دیده. در خواب میترسد فریاد میزند و کمك میخواهد. مصطفا و پدرش چراغ را روشن میکنند. با عجله به سوی او میدوند، مادر مصطفا همچنان جیغ میزند. پدر مصطفا او را تکان میدهد، تکان میدهد و صدایش میزند. لحظه یی بعد جیغ و فریاد او قطع میشوند مصطفا که میخواهد گیلاس آب را به دست مادرش بدهد. مادر از طرف چپ فلج شده و تکان خورده نمیتواند.

دست و پای و جانب چپ صورتش فلج شده اند. از کار افتاده اند. برای مادر داکتر میآورند، داکتر پس از پرس و جو و معاینهء طولانی، دواهای لازم

را میدهد و توصیه میکند که باید مادر را از سر و صدا و آوازهای مهیب دور نگهدارند زیرا اگر مادر اینبار شوك ببیند؛ سکته میکند.

اما مگر اینکار ممکن است؟ شهریکه از سپیده تا غروب، غرق در گلوله باران است، شهریکه افراد مسلح آن بی موسیقی فیر و انفجار به خواب نمیروند. در یك چنین شهری چگونه میتوان کسی را از صداهای مهیب بدور نگه داشت؟

- پدرم میگوید بهر قیمتی شده باید مادرمه خارج ببریم. کابل یکپارچه آتشس، هر جا بُری راکت میایه هر جا باشی انفجارس، حال برای ما چارهء دیگری نمانده. باید مادرمه خارج ببریم.

مصطفا که این حرفها را میزند، دلم میلرزد. در تهء دلم چیزی ویران میشود، خراب میشود، دلم خالی میشود، یکنوع بی تکیه گاهی، یکنوع غربت و بیکسی در دلم جاری میشود.

مادرم میگوید: «خیرتان باشه» و با چشمان نمناك از اتاق بیرون میرود، باخود می اندیشم که اگر مصطفا برود، من با تنهایی و این فضای ملال آور و خون آلود چه خواهم کرد.

- به چی فکر میکنی ناصر؟

- به تو، به تو مصطفا، به تو. پدرم زندانی شد، مامایم شهید شد، منیژه لال شد تو هم که بُری اگر راکت مره نکشه دقیت و تنهایی مره میکشه.

- مجبوریت است ناصر! اگر نرویم یك انفجار دیگر مادرمه از ما میگیره.

مصطفا سخن میزند و من صدای او را مثل آنکه از فاصلهء دوری بگوشم برسد بریده بریده میشنوم.

* *
*

منیژه صورتش را با رویکش سفید بیمارستان می پوشد. هق هق گریه

میکند. گلویش پر از عقده است، هرچه میگرید آرام نمیشود. من تلاش میکنم تا او را آرام سازم، امّا او آرام نمیشود. همچنان میگرید. گریه های منیژه جان و تنم را به آتش می نشاند. زن مامایم میگوید:

- هر وقت تره می بینه گریه و هق هقش شروع میشه...

مادرش گریه های او را تحمل ندارد، اتاق را ترک میکند و بیرون میرود. من با کدام زبان میتوانم او را تسلی بدهم؟ تسلی های من که برای او زبان نمیشوند. پدر نمیشوند. تسلی دادنهای من پدر او را برایش داده میتواند؟

او همچنان در زیر رویکش سفید میگرید. سرم را روی سینه اش میگذارم. قلبش تند تند میزند. ضربه های قلبش گوشم را پر میکند. تپشهای قلبش سخنان او را در ذهنم زنده میسازند:

- ناصر جان از فاکلته که خلاص شدی باهم عروسی میکنیم. مه هم مکتبه خلاص میکنم. از مکتب فارغ میشم باز باهم عروسی میکنیم. خانه میسازیم. زنده گی میسازیم. دوستان ما به خانی ما میآین. ما به خانی دوستان خود میرویم. دگه جدایی بس است. دگه میخایم که شبها سرم بالای سینهء تو باشه، قلب تو صدا کنه و گوشهای مه از صدای قلب تو پر شون. دگه جدایی بس است. جدایی بس است. دگه نمیخایم...

من سخنان منیژه را قطع میکنم و شوخی کنان میگویم: «مه کی گفتیم که با تو عروسی میکنم، کدام دیوانه ره پیدا کو. کدام دیوانه اگر با تو عروسی کنه.»

و او با همان لبخند شیطنت آمیز همیشگی اش باز هم مرا غافلگیر میسازد:

- از تو کرده دیوانه تر کجا پیدا میشه؟

زن مامایم از بیرون بر میگردد. چشمهایش به سرخی نشسته است. از بس گریسته زیر چشمانش ورم کرده اند. منیژه همچنان گریه میکند. رویکش را از رویش کنار میزنم. صورت مهتابیش از اشک شسته شده. چشمانش مثل

دو پیالهء خون شده. رگهای زیر چشمانش به کبودی نشسته، لاغر شده است، زرد و زار و لاغر. خنده از لبهایش گریخته، لبهایش خشك و پوست پوست شده است. چشمان شهلای در خون نشسته اش را که به چشمانم میدوزد؛ تمام تنم میسوزد. مثل آنست که سرب گداخته میان رگهایم جاری شود.

– منیژه جان غصه نخو. یکروز جور میشی. تو تا قیامت نی قسم نمیمانی. انسان با امید زنده س.

منیژه حرفهای مرا باور نمیکند. دست سپید و لاغرش را چند بار به علامت نفی تکان میدهد، من از چشمان خسته اش میخوانم که میگوید: «این غصه مرا خواهد کشت، این بیماری مرا ترك نمیگوید، ناصر! دیگر از من گذشته.»

دلم گرفته میشود. شقیقه هایم را درد میگیرد. راه حنجره ام بسته میشود. میخواهم گریه کنم، میخواهم جیغ بزنم، فریاد بکشم. آنقدر گریه کنم تا دلم خالی شود. اما حضور منیژه و مادرش نمیگذارد تا عقدهء دلم را پاره سازم، تا راه حنجره ام را باز کنم...

از بیمارستان که بیرون میآیم در اولین مینی بسی که از مکروریان میآید سوار میشوم. قاضی هم از چهار راه آریانا سوار میشود. پیراهن قاضی تا دامن دریده، پاهایش برهنه اند. دستهایش از سرما کبود شده اند. با خود چیزی میگوید و بعد بلند بلند میخندد. آنگاه گریه میکند و باز میخندد. قاضی را همه میشناسند. همه با دیدن او اندوهگین و ملول میشوند. من با خود می اندیشم: قاضی باید چه درد جانکاه و چه مصیبت سنگینی را تحمل کرده باشد؛

ساعتی از ظهر میگذرد. هوا دم کرده و گرم است. شهر خالی میشود. هر کسی پناهگاهی میجوید. راکتها باز هم مثل خیل ملخ کشتزار شهر را زیر داس درو میگیرد: وزارت داخله، سینمای پارك، چهار راه شهید و... زیر ضربه های راکت قرار میگیرند. از چهار راکتی که به سینمای پارك میآیند دو تای

آن به سینما اصابت میکند، دو تای دیگر به منزلی در سمت غرب سینما. خانهء قاضی در کنار جادهء غربی سینما قرار دارد. راکتها صفیر زنان میآیند و هر دو به خانهء او اصابت میکنند. انفجار... انفجار دیگر... چره ... چره ... چره ها... چره ها به چارطرف هجوم میآورند آنگاه از خانه تنها یك گودال ژرف و سیاه به جا میماند. خانه و هشت تن اعضای آن یکجا در دل گودال ژرف و سیاه دفن میشوند. قاضی که از وظیفه میآید باور نمیکند:

- دروغ میگین، دروغ میگین! ئی خانی مه نیست، نیلاب مه کجاست؟ آه! آه! باور نمیکنم زنم... فرزندانم... باور نمیکنم... آیا همهء آنها یکجا زیر خاك دفن شدن؟ نه... نه... باورم نمیایه... ئی دروغس... ئی دروغس...

و آنگاه مرد گریبانش را چاك میزند، لباسهایش را بر تن میدرد، موهایش را غنچه غنچه میکند، با مشت بر سر و صورت میکوبد و قاه قاه میخندد. بالای سنگها و خاکهای خانهء ویرانش می غلتد و گریه میکند. باز بلند بلند میخندد. سپس بالای جاده به دویدن آغاز میکند:

- نیلاب... نیلاب... نیلاب...

* *
*

هوا کاملاً سرد شده. ماه دلو به وسطهای خود نزدیك میشود. زمین و زمان را یخبندان پوشانیده. باد که میوزد نوك بینی آدم را میسوزاند. دیگر امکان بسر بردن در زیر خانه میسر نیست. زیر خانه مانند یخدان شده است. داخل زیر خانه که میشوم فکر میکنم داخل یخچال بزرگی شده ام.

راکتها میآیند توپها به فیر میپردازند. گلوله ها صفیر میکشند. هنوز از پایان جنگ خبری نیست، برای هیچکس امیدی نمانده است. همه مأیوس و خسته بنظر میرسند. مدتیست که سیستم آب و برق مختل شده اند. آبرا از چاه میگیریم اما برق نیست. شبها را زیر نور چراغ تیلی میگذرانیم. شبها بسیار سرد میشوند. در یکی از اتاقهای عقب تعمیر صندلی گذاشته ایم. شبها زیر صندلی میخوابیم. زیر صندلی منقل آتشی گذاشته ایم. از یك میز بزرگ به

جای صندلی استفاده میکنیم. لحاف های خود را بالای میز بزرگ می اندازیم و شبها زیر آن میخوابیم.

هنوز پدرم در پوسته زندانی است. هنوز من به افراد مسلح سگرت سون استار و چای چینایی و چاکلیت ایرانی رشوه میدهم. هنوز شبها در پوسته نان هفت هشت نفر را میبرم.

- ناصرا هوا سرد شده. پایم به شدت درد میکنه. هر روز که تیر میشه دردش زیاد میشه. پنجی کوچك پایم سوزنك میزنه. میسوزه. درد شدید داره. شاید نقرس باشه. کدام دوا برایم پیدا کو که جان به لبم آمده. زندان پوسته آهسته آهسته مره به مرگ نزدیك میسازه.

مادرم هر روز تکیده تر و لاغرتر میشود. مریم شبها گریه میکند. پدرم را میخواهد. بهانه جویی میکند. تند خوی و بد اخلاق و بهانه جو شده است. نان نمیخورد. همیشه قهر میکند. همیشه گریه میکند. بشقاب نانش سرد میشود و او دست به غذا نمیبرد. مادرم نازش میدهد. من وعده میدهم که فردا برایش ساجق و بسکیت میآورم. مریم لب به نان نمیزند و گریه کنان خوابش میبرد.

از روزیکه پدرم را در پوسته زندانی ساخته اند مادرم لاغرتر میشود. افسرده تر میشود. رنگ صورتش پریده تر میشود. چشمهایش در کاسهء سر فرو میرود. چین های پیشانیش افزونتر میشود. عصبی تر، تندخوتر و بیحوصله تر میشود.

مادر مصطفا که بود. برای مادرم غنیمتی به حساب میآمد. روزها مادرم نزد او میرفت یا او نزد مادرم میآمد. باهم درد دل میکردند. راز دل میگفتند. بعضاً از حوادث صحبت میکردند. روز را میگذرانیدند. غمهای شان را باهم تقسیم میکردند. درد دلهای شانرا میگفتند و گاهگاهی من هم به صحبت هایشان گوش میدادم:

- زیارته خراب کردن. قبه هایشه با راکت زدن. گنبدشه با توپ شکستاندن. کاشیهایش ریخته. دیوارهایش شکسته. گلدسته هایش افتاده.

طرف کفترایش که می بینی دلت از غصه پاره میشه، حیوانا گشنه و تشنه، گرسنه و سرگردان از صدای راکتها و توپها وحشت میکنن. میترسن، رم میکنن و به دور گنبد شکسته و گلدسته های ریخته پر میکشن. مه رفته بودم که به خاطر خلاصی حاجی بند بسته کنم. از چشمم خون پرید. زیارت سخی ویرانه شده، خرابه شده، مرتضاعلی به کمرشان بزنه. انشاء الله که زیارت، آخرنی آخر میشرمانیشان.

سپس مادرم گریه میکند. گریه میکند، تا چشمهایش کاملاً سرخ میشوند آنگاه دلش کمی خالی میشود و بار غمش سبکتر میگردد. مادر مصطفا مادرم را دلداری میدهد، تسلی میدهد:

- غم نخو خواهرا عمر ظالم کوتاس. آخر حق به جای خود قرار میگیره. خانی ظلم خراب میشه، یکروز می بینی که نی ربانی میمانه و نی گلبدین.

اما حالا مادر مصطفا نیست. مصطفا، مادرش، پدر و خواهرش یك هفته میشود که به پاکستان رفته اند. پسر کاکای مصطفا از کانادا نامه میفرستد و مصطفا را با فامیلش به پشاور دعوت میکند: «مصطفا جان! کوشش کنید که هر چه زودتر به پشاور سفر کنید. من از فلج شدن زن کاکایم در اینجا خبر شدم. بسیار متأسف هستم. میدانم که وضع مالی شما خوب نیست به پشاور که بیایید من ماهانه مصارف شما را ارسال میدارم...»

و حالا مادرم تنهاست. مادر مصطفا رفته است. مادرم خواهر خواندهٔ دیگری ندارد که با او غمهایش را تقسیم کند. دردهای دلش را بگوید و دلش را خالی کند. مادرم هر روز نحیف تر و ناتوانتر میشود. مقاومتش رفته رفته کمتر میشود غم پدرم مثل موریانه گوشت تنش را میجود.

برای رهایی پدرم تلاش بسیار میکنم. اما تلاشهای من همه بی ثمرند. آهسته آهسته شك میکنم. فکر میکنم دست کسی در این میان کار میکند. شك میکنم که کسی عالماً عامداً کار پدرم را سخت میسازد. از اول هم باید دست کسی درین کار دخیل بوده باشد. هرچه من زحمت میکشم و واسطه و

وسیله میکنم به جایی نمیرسد. دستی است که نهانی رشته های مرا پنبه میکند.

* *
*

چشمم که به خط مصطفا می افتد گریه ام میگیرد. یکی از دوستان نامهء مصطفا را از پشاور میآورد خط او مرا به گریه می اندازد. دلم برای مصطفا بسیار تنگ شده. بیست روز میشود که از آن عزیز سفر کرده جدا مانده ام. مگر امکان داشت که من یکروز مصطفا را نه بینم و آرام بگیرم؟:

- خاله جان مصطفا کجاست؟ امروز چرا مکتب نامده بود ؟

- بچیم مصطفا ره پدرش شفاخانه برده.

رنگ از رخم میپرد. قلبم به تندی میزند و صدایم میلرزد :

- چرا ؟ خاله جان مصطفا ره چی شده بود ؟

- دیشب تسمم شده بود. تاصبح استفراغ کرد. یك لحظه هم استفراغش نمی برید. صبح که شد پدرش شفاخانی علی آباد بردیش.

تا شفاخانه یکنفس میدوم. سراغ مصطفا را میگیرم. تا او را پیدا نمیکنم آرام نمیگیرم.

و اینك بیست روز میشود که از مصطفا خبری ندارم. من خودم میدانم که در این بیست روز چی کشیده ام اما بالاخره یکی از دوستان نامهء مصطفا را میآورد، نامه را می گشایم:

«... ناصر عزیز دو هفته میشود که ترا ندیده ام. هر روز آن در نظرم سالی میگذرد. تو چه فکر میکنی، اگر به خاطر مادرم نمیبود من به رنج این سفر تن میدادم؟ دلم برایت تنگ شده. خداوند عمر سفر را کوتاه کند. درین پانزده روز فکر میکنم شبها و روزها را در دوزخ میگذرانم. دیگر لبخند از لبانم گریخته، شوخی و ظرافت و این گپها را فراموش کرده ام. من دیگر به یك جنازهء متحرك میمانم. ما در افغان کالونی زنده گی میکنیم، افغان کالونی منطقهء دور افتاده یی است. چون کرایهء خانه آن حدود ارزان است، از روی

مجبوریت آنجا خانه گرفته ایم. با پسر کاکایم تماس گرفته ایم. اما هنوز پولی ارسال نداشته. چه کنم مجبوریت است. به خاطر مادرم هست و گرنه تو که مرا میشناسی من با پول گدایی زنده گی نمیتوانم...»

اشك در چشمانم حلقه میزند، پلکهایم به سوزش می افتند، دلم برای مصطفا میسوزد. سطرهای نامهء مصطفا از نظرم میگریزند. با پشت دست نم چشمانم را خشك میکنم و خوانش نامه را از سر میگیرم:

«ناصرجان! آواره گی درد بی درمانی است. غم غربت را با هیچ چیز نمیتوان چاره کرد، آدم آواره مثل موجود بی تکیه گاه است، معلق، سرگردان، بی پشت و پناه و یکه و تنها.

تنها من نیستم، همهء آواره گان درینجا همین قسم هستند. همه سرگردان، همه بی هدف، همه دست و گریبان با نوعی مالیخولیا، همه مانند حباب روی آبند.

غربت و آواره گی دردهای علاج ناپذیری به همراه دارند: بیخوابیهای ممتد، نگرانیها و تشویشهای بیدلیل و گمنام، غمها و اندهان بی نشان، ترسها و دلهره های موهوم، خیالات پریشان و رؤیاهای کابوسوار قسمتی از این دردهای بی علاج هستند.

ناصرجان! در آواره گی و غربت هیچ چیز برایت جالب و جاذب نیست، همه چیز بیگانه، همه چیز نا آشنا، کوچه ها غریب، چهره ها عجیب، همه کُل بیگانه خو و همه چیز با تو سر نا آشنایی و ستیزه جویی دارد. نه شب آرامشی و نه روز آسایشی. و هر لحظه میترسی. در خانه میترسی، در خیابان میترسی. در جاده و سرویس شهری و همه جا میترسی. قدم به قدم باید انتظار حادثه یی را داشته باشی. در جاده روان هستی ناگهان یکی در مقابلت می ایستد و چند تا لهو و لعن و طعن و دشنام نثارت می کند. در خانه که می آیی همسایه هایت برایت حادثه میسازند. در اینجا از آرامش خبری نیست، از لذت خبری نیست آواره گی درد بی در مانیست، حتی غذا در دهان لذتی به جا نیمگذارد، گل در نظرت خار می آید، از همه جا و همه کس بیزار میشوی، در

کنجی پناه میبری و به یاد روزهای رفته می افتی، با خیالاتت خودت را مشغول میسازی تا دمی از مصایب جاری بیاسایی، اما مگر ممکن است؟ نه، هرگز، زیرا در اینجا:

«هردم آید غمی از نو به» مبارکبادت.
ناصر جان! غربت و آواره گی درد بیدرمانیست. »

مادرم با زن مامایم زیر صندلی نشسته اند و صحبت میکنند. امروز صبح بود که زن مامایم با منیر و منیره و مژگان شیر خواره از افشار فرار کردند. از افشار تا خانهء ما بالای برفها پای برهنه میدوند. با هر زحمتی هست، زیر باران گلوله، زیر شلیك های متواتر و زیر صفیر مرمیها خود را به خانهء ما میرسانند.

جنگ از نیمه های شب آغاز میشود. نبرد خونینی منطقه را فرا میگیرد. خمپاره ها قیامت میکنند. توپهای ثقیل دم نمیگیرند. کلاشینکوفها جرجر تگرگ گلوله و مرمی بالای مردم میبارند. خانه ها را به توپ می بندند. دوکانها را ویران می کنند. ساختمانها را با راکتهای سر شانه ای میکوبند. از پرورشگاه، اکادمی پلیس، کوه زیارت، سیلو، خوشحال خان و بازار افشار بارش گلوله ها توفان برپا میکنند. (حزب اتحاد) و (جمعیت) باهم اتحاد مقدس بسته اند تا (حزب وحدت اسلامی) را از مواضع شان برانند و افراد شانرا خلع سلاح نمایند.

در سایه روشن صبح مردم منطقه از بیم جان و تجاوز، پا به فرار میگذارند. کسی به فکر آن نیست تا مال و منال خویش را برهاند. همه در فکر نجات خود هستند فقط میخواهند جان شانرا از معرکه نجات بخشند. مهاجمین فاتح به خانه ها میریزند. خانه ها، دکانها، سرایها و منازل را چپاول میکنند. اکادمی پلیس، پرورشگاه و شفاخانهء ثارندوی را غارت میکنند. عملیات همچنان ادامه دارد که مردم زیر رگبار گلوله ها از منطقه میگریزند.

زن مامایم که مژگان شش ماهه را در بغل دارد با منیر و منیره از افشار تا خانهء ما روی برفها پای برهنه میدوند. پنجه های شان کرخت میشوند. سرخ

میشوند، کبود میشوند. منیره از سوزش پنجه هایش ناله میکند. زن مامایم هنوز از سرما و وحشت میلرزد. منیر دم به دم أف میکشد و دشنام میدهد.

مادرم طشت بزرگی را از آب گرم پر میکند. طشت مخلوط آب و نمك را روی خانه میگذارد. زن مامایم، منیر و منیره پاهای شانرا در طشت میگذارند. آهسته آهسته که از سوزش پاها کاسته میشود صدای گریهء منیره تخفیف می یابد؛ اما زن مامایم مثل آنکه هنوز هم در صحنهء حوادث قرارداشته باشد به شرح وقایع میپردازد:

– بدنهای سوراخ سوراخ بالای برفها افتاده. بعضیها مرده و بعضیها هنوز نفس میکشن و ناله میکنن. ما از روی نعش های خون آلود میگذریم. خون زخمیها و کشته ها با برف و لوش خیابان مخلوط میشن. زخمیها کمك میخاین. ناله میکنن و کمك میخاین. خون مثل ناوه از زخمهای شان جاریس اما خواهر! کی نالهء آنها را میشنود؟ کی به کمك آنها میشتابد؟ قیامت بود خواهر! قیامت، منطقه از بوی دود و باروت و خون کشته ها پر شده بود. زنها میگریستن، مردها میگریستن. پیر و برنا و کودك و نوجوان میگریستن. همه میگریستن و میگریختن، همه وحشتزده بودن. مثل خیل کبوترهای معصوم که ناگهان شاهین به آنها حمله کرده باشه.

آنگاه زن مامایم زار زار گریه میکند.

مادرم نیز نمیتواند جلو اشکهایش را بگیرد. من هم دلم میخواهد گریه کنم اما حضور زن ماما و دیگران مانع میشود. عقده یی بیخ گلویم را میفشارد. حنجره ام میخواهد پاره شود.

* * *

شیخ مفتاح همیشه دوکان پدرم میآید. گرچه پدرم از او خوشش نمیآید. با آنهم با او بدرفتاری نمیکند:

– شیخ مفتاح دو عیب داره، یکی آنکه بسیار گپ میزنه دوم اینکه بسیار به خود خوشبینس.

پدرم هر جا که میرسد عقیده اش را در مورد شیخ همینگونه صاف و ساده بیان میکند. گاهیکه چند تن از اهل محل در دوکان پدرم نشسته اند. شیخ مفتاح میآید. عادت ندارد پایان مجلس بنشیند. صدر مجلس را انتخاب میکند. اگر کسی هم آنجا نشسته باشد؛ شیخ مفتاح که میآید باید جا را تخلیه کند.

شیخ دستار سیاه می بندد. ریشش نه دراز است و نه کوتاه، اما ریش منظمی به رنگ خاکستری است. بینی اش کمی پهن است. چشمهایش نه تنگ است و نه بسیار کلان. اما حالت گیرایی دارد. دهان شیخ کمی گشاد است. پدرم راست میگوید. شیخ بسیار گپ میزند. وقتی او در مجلس می نشیند کس دیگری را فرصت صحبت کردن نمیدهد:

- پسرم! پدرت را تا هنوز از زندان رها نکرده اند؟

- نی! جناب شیخ! پدرم تا به حال در زندان پوسته بسر میبره.

شیخ گیلاس چایش را با تأنی مینوشد. چشمهایش به نقطهء نامعلومی گره میخورد. من میگذارم که او فکرهایش را تمام کند. دو سه نفر مشتری را سودا میدهم و سر جایم بر میگردم. هوا بسیار سرد است ماه دلو به پایانهء خود نزدیك میشود. منقل زغالی را که برای خود آتش کرده ام. پیش پای شیخ میگذارم. دو نفر از مریدهای مسلح شیخ هم میآیند. آنان از شیخ دربارهء شرایط غسل و شکیات نماز میپرسند. نمیدانم افراد مسلح تظاهرمیکنند یا واقعاً به دقت حرفهای شیخ را میشنوند. شیخ دستهایش را بالای آتش منقل گرفته و گرم صحبت است. پس از سخنانی پیرامون شکیات نماز و شرایط غسل چنین ادامه میدهد:

- بجای مرید ما قرآن داریم، اگر کفار به علم خود مینازند، علم ما قرآن است. هیچ چیزی خارج از حیطهء نفوذ قرآن قرار ندارد. به شرطیکه ما به مفهوم واقعی بیانات آن پی ببریم. هر آیینه آیات قرآن خواص علیحده ای دارند. مثلاً همین آیهء الرحمن الرحیم از سورهء مبارکهء فاتحه را تصور کنید.

اگرکسی بخواهد آنرا پخته کند باید تحت شرایط خاص سی هزار مرتبه به ذکر آن بپردازد. پس از آنکه آیه پخته شد میتوانیم از خاصیت آن مستفید گردیم.

یکی از مریدان مسلح شیخ میپرسد:

- شیخ صاحب شما هم کدام آیه ره پخته کردین؟

شیخ مفتاح با نگاههای عاقل در سفیه به مرید مینگرد و لبخند میزند:

- قصیده پخته کردن کار آسانی نیست. هرکسی آن نفس را ندارد آن طهارت و تأثیر را ندارد اما من گذشته از آنکه چند آیه را پخته کرده ام. اجنه را هم تسخیر کرده ام. بعضی کارهای مرا اجنه انجام میدهند.

من از شیخ میپرسم: «جناب شیخ شما کدام آیات را پخته کردین؟»

مشتریها میایند و میروند اما شیخ مفتاح صحبت خود را قطع نمیکند. دهان شیخ که به صحبت گرم میشود دیگر به آسانی رشتهء کلام را از کف نمیگذارد. پیش از آنکه شیخ پاسخ سوال مرا بدهد. به قوغهای آتش که از زیر خاکستر نمایان هستند چشم میدوزد واز من میخواهد تا آتشها را از زیر خاکستر بیرون کنم. من با سیخ کوتاهی آتشها را بالا میآورم. خاکسترها زیر قوغهای آتش قرار میگیرند. قوغهای آتش میدرخشند. من احساس سرما میکنم اما چاره یی نیست. یك منقل آتش داریم که شیخ آنرا پیش خود گذاشته و دستهایش را گرم میکند. شیخ که گرم میآید پاسخ سوال مرا میدهد:

- من چندین آیت را پخته کرده ام. آیهء گژدم گزیده گی. مارگزیده گی. آیت مفتاح روزی و بسیاری آیات دیگر را پخته کرده ام. اما شما نمیدانید که موقع پخته کردن قصیده چه حالات خطرناکی را گنشتانده ام. دل شیر داشته باشی آب میشود. قلب بسیارقوی میخواهد. آدم باید قلبی از فولاد داشته باشد. در غیر آن صورت قلبش از حرکت باز میماند.

مریدهای شیخ یکی به طرف دیگر می بینند و گوشها را تیز می کنند. با چشمان تنگ شان به چهرهء شیخ خیره شده اند گویا سخنان شیخ را با شور و التهاب میشنوند. من درست نمیدانم آیا آنها واقعاً به شیخ عقیده دارند یا به

خاطر روز گذرانی هر روز او را بر سر حرف میآورند. گیلاس شیخ را از چای پر میکنم. شیخ چای را جرعه جرعه و با تأنی مینوشد. عقیده اش دربارهء چای نوشیدن چنان است که اگر قاری و خطیب چای داغ را لاجرعه بنوشند قرائتشان خراب میشود. برف دانه دانه میبارد. مشتریها میآیند و میروند. من از پشت شیشهء کدر دکن آمدن دانه های برف را تماشا میکنم. شیخ مفتاح ادامه میدهد:

– به طور مثال شبیکه من در میان طشت آب نشسته بودم. دورم را خط کشیده بودم و آیت مبارك الله الصمد از سورهء مبارکهء اخلاص را پخته میکردم. چیزهایی دیدم که هیچ بشر طاقت دیدن ندارد، البته خدا و جدم کمك کردند در غیر آن...

صدای انفجار مهیبی دوکان پدرم را به لرزه انداخت. تسبیح شیخ از دستش به زمین افتاد. افراد مسلح بیرون دویدند. من و شیخ هم بیرون بر آمدیم. از پیش روی مسجد قندهاریها دود غلیظی بلند بود. ما برگشتیم به دوکان. شیخ سر جایش نزدیك منقل آتش نشست. افراد مسلح مرید شیخ هم آمدند. اینبار چهار تن بودند. دو تن از رفقای خود را هم آورده بودند که صحبت شیخ را گوش کنند. نشستن اینهمه افراد در داخل دوکان باعث آن میشود که مشتریها ضروریات شان را از جای دیگر بخرند.اما چاره یی نیست. زورم به افراد مسلح نمیرسد و شیخ نیز وعده داده است که پدرم را از بند میرهاند.

– بی ناموسا از کوی تلویزیون توپ فیر میکنن. اگه ده سرك کسی میبود مُلکه روده میگرفت.

مرید مسلح شیخ با این جملهء مختصر ما را در جریان قرار میدهد که گویا افراد مسلح حکومت ربانی هستند که از کوه مقابل بر روی مردم آتش میگشایند. و سپس از شیخ میخواهد که دنبالهء قصیده پختنش را قصه کند:

– فرشهای اتاق را جمع میکنم. طشت آبرا میگذارم وسط اتاق. دور

طشت روی زمین با نارد خط میکشم میان طشت آب می نشینم. شب است و همه جا را تاریکی احاطه کرده. اتاقم را به روی من قفل میکنند. خدا و جدم را به یاری می طلبم. بیست دانه تسبیح هزار دانه ای پیش رویم قرار دارد. شب است و تاریکی غلیظی همه جا را پوشانیده. جایی بچشم دیده نمیشود. در بیرون باران میبارد. رعد و برق زهرهء آدم را آب میکند. دانه های باران که به شیشه های اتاق اصابت میکنند. موی بر اندام آدم راست میشود. یکدانه تسبیح هزار دانه ای را بر میدارم، شروع میکنم: بسم الله الرحمن الرحیم الله الصمد، الله الصمد... باید امشب بیست هزار مرتبه بگویم الله الصمد.

شروع که میکنم دلم میلرزد. چشمهایم را می بندم. میدانم که اگر قصیده را پخته نتوانم، زده میشوم. ضایع میشوم. جانم را از دست میدهم. هر چی بادا باد ادامه میدهم: الله الصمد، الله الصمد، الله الصمد...

شیخ چنان گرم صحبت است که به اطراف خود توجهی ندارد. من فکرمیکنم او همین حالا در بین طشت آب نشسته و عملیهء پختن قصیده، ادامه دارد. شیخ خطیب منبری است و در آوردن تمثیل و ضرب المثل و حکایت دست بالایی دارد. چنان قصه میکند که آدم خود را در آن شب توفانی در میان اتاق در بستهء تاریك و خوف برانگیز احساس میکند، احساس میکند که اتاق را اشباح غیر مرئی خطرناك پر کرده اند و هر لحظه جان شیخ را مورد تهدید قرار میدهند. یکی دو تا از مریدان، با اعتقاد به حرفهای شیخ گوش میدهند. اما دو تن دیگر گاهگاهی نگاههای حاکی از ناباوری باهم رد و بدل میکنند.

شیخ چشمانش را بسته است و ادامه میدهد:

- تمام تنم غرق عرق میشود. بدنم میلرزد. فکر میکنم شب از نیمه گذشته. شاید ده دانه از تسبیح ها را شمرده بودم که ناگهان اتاق در باد و توفان عظیمی فرو میرود. گوشهایم را صدای باد کر میکند. چشم باز میکنم، چه می بینم؟ پناه بر خدا سیل خون است که از چار طرف به سوی من هجوم میآورد. صدای توفان و غرش سیل خون که باهم یکجا میشوند بند دلم را پاره میکنند.

شیخ مفتاح چشمانش را میگشاید. ترسان ترسان به اطرافش نظر میاندازد. گویا در صحنهء سیل و خون و توفان قرار داشته و ترسیده است. دوباره چشمهایش را می بندد و دنبال صحبتش را پی میگیرد:

– من از قبل میدانستم که باید دل قوی دارم. از سیل نترسم. از توفان نترسم. از خون نترسم. از رعد و برق و صاعقه نترسم. اما آیا امکان دارد؟ خوب دیگر جدم به کمکم میآید. سیل که تا لب خط میرسد. همانجا میماند. سیل از خط گذشته نمیتواند. من در احاطهء توفان خون بلند بلند میخوانم: الله الصمد، الله الصمد... در بیرون باران همچنان میبارد. باد شیشه ها را میلرزاند. شاید به صبح چیزی نمانده. من بیش از پانزده حلقه از تسبیح ها را شمرده ام. هنوز تاریکیست که می بینم چند موجود قد کوتاه که چهره های شان خوفناك و عجیب است داخل اتاق میشوند. یکی از آنها سر بریدهء پدرم را به دست دارد، یکی دیگر سر مادرم را. از سرهای بریده خون چك چك میچکد. آنها میخواهند مانع کار من شوند. میخواهند که من از ذکر الله الصمد دست بکشم. چشمهایم را می بندم. سر خونین پدرم پیش نظرم تاب میخورد. از سر بریدهء مادرم قطره قطره خون میچکد اما من ادامه میدهم: الله الصمد الله الصمد... ناگهان صدای فش فش وحشتناکی را میشنوم. چشم که باز میکنم. لااله الاالله! چه می بینم؟ یك اژدهای عظیم که در جای چشمانش دو مشعل افروخته قرار دارد. دهان اژدها مثل کوه آتشفشان است. آتش که از دهان اژدها بیرون میآید به قدرت خدا و جدم در پیش خط که میرسد از خط گذشته نمیتواند. شما را چه درد سر بدهم بچای مرید که بالاخره قصیده را پخته کردم. اما پخته کردنش دل میخواهد. جرأت شیر میخواهد. قلب آدم باید از فولاد باشد.

سخنان شیخ که به اینجا میرسد مریدان با چشمان متعجب به او مینگرند. دو تن از آنان سخت شگفتی زده شده اند. دو تای دیگر شان هنوز نگاههای ناباورانه باهم رد و بدل میکنند.

هوا تاریك شده است. ناگهان فیرهای کلاشینکوف از فراز پل سرخ به

گوش میرسد. افراد مسلح ماشینیدارهای شانرا بر میدارند و با عجله میدوند. شیخ مفتاح هم دستار سیاهش را جابه جا میکند و آماده‌ء رفتن میشود. در بیرون برف همچنان میبارد. زمین دیگر از برف سفید شده و جای گامهای عابران بالای آن نقش می بندد.

خانه‌ء شیخ با دوکان پدرم فاصله‌ء چندان ندارد. هنگام رفتن شیخ تأکید میکنم:

- جناب شیخ کار پدرم فراموشتان نشوه. یاد تان باشه که وعده کردین!

* * *

دروازه را که باز میکنم رئیس عبدالقدوس را پشت دروازه‌ء کوچه می بینم:

- یا الله اجازس که داخل بیائیم؟

- بفرمائین رئیس صاحب! خانی خود تانس.

رئیس عبدالقدوس پیش پیش گام بر میدارد و قبل از من داخل دهلیز میشود. او را به اتاق پدرم میبرم. گرچه هوای اتاق سرد است. اما چاره یی نیست. چوب و زغال و تیل یا پیدا نمیشود. یا چنان گران است که آدم جرأت نمیکند بیشتر از یك اتاق را گرم کند.

رئیس عبدالقدوس چای را شلپ شلپ از لب گیلاس سر میکشد. بعد با همان قیافه‌ء پر مدعا و لحن تکبرآمیز بلند بلند به حرف زدن میپردازد:

- ناصر بچیم! مه یك راه به خاطر نجات پدرت پیدا کدیم.

اگرچه هیچوقت به رئیس و سخنانش باور نداشته ام. با اینهمه وقتیکه از نجات پدرم سخن به میان میآید. گپ هیچکسی را نادیده گرفته نمیتوانم:

- خدا خیرتان بته رئیس صاحب! چی راهی پیدا کردین؟

- مه همرای بچای پوسته گپ زدیم. اونا از سلاح تیرشدنی نیستن. باید یك میل سلاح برای شان بخری!

- میخرم رئیس صاحب! میخرم. دگه چاره نیست اما جای سلاح ره بلد نیستم از کجا بخرم؟

- تو پولشه تهیه کو. مه جایشه دیدیم. خریدنش به گردن مه. حاجی بالای مه بسیار حق داره.

رئیس عبدالقدوس که گپ میزند بعد از هر جمله مکث میکند. به چهرهء مخاطبش دقیق میشود. میخواهد بداند که چه مقدار از حرفهایش را مخاطب باور کرده است. من میدانم که او درین معامله سود فراوانی را برای خود در نظر گرفته است. اما چارهء دیگر نیست. تا بحال هر دری را که کوفته ام بی نتیجه بوده است.

- بسیار خوب رئیس صاحب! شما قیمت یك میل ماشینداره مالومات کنین. مه پوله تهیه میکنم.

رئیس عبدالقدوس چایش را با آرامش خاطر مینوشد و میگوید:

- قیمتش معلومس یك میل کلاشینکوف پنج لك افغانی قیمت داره. اما او ناتنها به ماشیندار قناعت ندارن سی لك افغانی نقده هم توقع دارن.

- چی میگی رئیس صاحب! پدرم کدام جرمه مرتکب شده که ما باید سی لك روپیه جزیه بتیم؟

رئیس عبدالقدوس از جایش بلند میشود. خود را بی اعتنا جلوه میدهد. شانه ها را بالا می اندازد. و چشمهایش را تنگتر از معمول میسازد:

- کار خود تانس. به مه تعلق نداره. حق همسایه داری بود که خواستم ادا کنم. باقیشه خود تان میفامین.

- آخر رئیس صاحب! پدرم کدام جرمی نداره. شما اوره مشناسین. او اصلاً از نام سلاح تنفر داره.

رئیس عبدالقدوس قیافهء مبهمی اختیار میکند و محیلانه سر را به چپ و راست تکان میدهد:

– راپورشه دادن! میفامی؟ راپورشه دادن، حالا تا مقصد شان حل نشوه ایلایش نمیتن.

میدانم که نفع خود رئیس نیز درین معامله مضمر است. پس هرچه من تلاش کنم بیهوده است. او پول را با پوسته چیها تقسیم میکند. راه دیگری جز قبول پیشنهاد او وجود ندارد.

– بسیار خوب رئیس صاحب! شما کار هاره روبراه کنین. من تا یکی دو روز دگه پوله تهیه میکنم.

رئیس عبدالقدوس میرود. من میمانم و اتاق پدرم. هوا سرد است. سرم درد میکند. احساس مظلومیت میکنم. از دلم خون میچکد. با خود فکر میکنم: «چند تا اراذل و اوباش باهم متحد شده اند. زورگویی میکنند، جزیه میگیرند و کسی نیست تا جلو آنانرا بگیرد.» به یاد پدرم می افتم که هیچگاهی با رئیس عبدالقدوس رابطهء خوبی نداشت همیشه پس از ملاقات با او خشماگین و عاصی میگفت: «رئیس عبدالقدوس که گپ میزنه مه فکر میکنم که کسی با چکش به فرقم میکوبه.»

* * *

استاد منصور که هر روز ریشش را میتراشید؛ حالا ریش گذاشته. او را اصلاً نمیشناسي. موهایش ژولیده، لباسهایش چرکین، قامتش خمیده، چین و چروکهای پیشانی و گردنش دوچندان شده است. روزها تا شام در کوچه ها پایان و بالا میرود. با خود سخن میزند. گاهی هم بچه های کوچه دور او را میگیرند. بالایش مسخره گی میکنند. آزارش میدهند و سبب اذیتش میشوند. استاد منصور پس از حادثهء مرگ پسرش ضربهء عقلی و روانی مرگباری می بیند. افراد مسلح پوسته ها که بیکار میمانند او را به پوسته میبرند و شروع به ریشخندی میکنند:

– استاد نام شما چیست؟

– من آدم بزرگی هستم. تنها یك نام ندارم. نامهای من شمس تبریزی،

سعدی‌شیرازی، مولانای بلخی و امام غزالی میباشد. من تنها یك نام ندارم. من آدم بزرگی هستم.

افراد پوسته دسته جمعی قاه قاه میخندند و تفریح میکنند:

- استاد شما چند اولاد دارین؟ تعداد شان به چند میرسه؟

- ششصد زن دارم. تعداد فرزندانم از حساب بیرون است. اینقدر بگویم که نیم نفوس جهان فرزندان من میباشند.

یکی از افراد پوسته میپرسد:

- استاد شما چند زبان را میفامین؟

- اصلاً من خودم بنیادگذار تمام زبانهای دنیا هستم. سانسکریت و لاتین و پهلوی زبانهای مادری من هستند. فرانسوی و جرمنی زبانهای پدری من. کدام زبانی را سراغ ندارم که من ندانم. اسپرانتو را خودم وضع کرده ام.

افراد پوسته بلند بلند میخندند و از استاد منصور میخواهند فرانسوی و جرمنی صحبت کند. او به فرانسوی و جرمنی چیزهایی میگوید که افراد پوسته از گفته هایش چیزی درنمی یابند. آنگاه به ریشخندی و مضحکه میپردازند.

صبح که جانب دوکان میروم. بر فراز پل سرخ ازدحام عجیبی می بینم. خود را بالای پل میرسانم. استاد منصور بر یکی از کانتینرهای کنار پل فراز آمده است. بسیار جدی و احساساتی است. مردم زیادی دورادور پل ازدحام برپا کرده اند. استاد منصور سخنرانی میکند. دیگران به سخنان او گوش فرا داده اند:

- ... جنگ را باید آغاز کنیم. تحمل بیشتر ازین جایز نیست. کفار بر مکه حمله کرده اند. ما باید فیل های آنانرا با توپ بزنیم. جنگاوران دلاور من! سپاهیان با شهامت من! لشکر شکست ناپذیر من! منتظر آخرین فرمان باشید. ماهرگز مقهور قدرت قاهرهء کفار نمیشویم. شما از عقب من حرکت کنید! آیا از قدرت سوق و ادارهء من بیخبرید؟ مگر جنگهای صلیبی را فراموش کرده اید؟ تمام اروپا از شنیدن نام من میلرزد. کلیسا و پاپ برای سر

من جایزه گذاشته اند. عنقریب من ...

لحظه به لحظه بر تعداد مستمعان می افزاید. بیش از صد نفر بالای پل اجتماع کرده اند. افراد مسلح در آغاز از ازدحام وحشت میکنند. نزدیك که میآیند در جمع مردم می ایستند و به سخنان استاد منصور گوش میدهند و مسخره گی میکنند. کسانیکه استاد منصور را نمی شناسند از طرز صحبت او شگفتی زده میسوند. کسانیکه او را میشناسند دچار اندوه و حسرت میشوند. بعضیها آه میکشند. بعضیها اشك دور چشمان شان حلقه میزنند. بعضیها میخواهند تا استاد را از کانتینر پایان بیاورند و به خانه اش ببرند. اما استاد منصور بیوقفه ادامه میدهد.

- عنقریب من آخرین سنگرهای دفاعی دشمن را درهم میکوبم. عنقریب آخرین ستمگران، طاغوتیان و بیدینان را به درك اسفل میفرستم. لشکر با شهامت من! منتظر فرمان من باشید. من مهدی موعودم. فرمان الهی به من رسیده که شمشیر از غلاف برکشم و آنگونه که سر ابرهه را از تن جدا کردم سرهای دجالان طاغوتی را نیز از پیکر جدا کنم.

تعداد مردم لحظه به لحظه بیشتر میشود. افراد مسلح آهسته آهسته لبخند از لبهایشان میگریزد. دستپاچه میشوند، یکی از آنان زیر لب غرغر میکند:

- ئی دیوانه کجا و امام عصر کجا، کفر میگه از سر کانتینر پایانش کنین!

استاد منصور کف بر لب آورده و با احساسات صحبت میکند. چنین معلوم میشود که او فکر میکند، در گیر و دار یك جنگ واقعی قرار دارد؛ فرمانده لشکری است که انتظار قوماندهء او را دارند:

- رستا خیز نزدیك است. قیامت در راه است. من صدای بال فرشته گانرا میشنوم. اسرافیل با شیپور بزرگش روبرویم ایستاده. او نیز مثل من منتظر فرمان است. ما هر دو منتظر فرمانیم ... اینك فرمان الهی در رسید. جنگاوران دلیر من! حمله! حمله! به پیش! لشکر کفار را بکشید! سپاهیان دجال را قلع و

قمع کنید! حمله! به پیش! کفار را به کیفر رسانید!

آنگاه استاد منصور قلم خود کارش را از جیب میکشد و به مردم نشان میدهد:

- لشکر شکست ناپذیر من! سپاه لشکر شکن من! این ذوالفقار حیدر کرار است. دجالها رسیدند. من مهدی موعودم. حمله کنید... حمله ... حمله ... به پیش ! ...

یکی از افراد مسلح که سخنان استاد منصور را کفر آمیز میپندارد . استاد را تهدیدمیکند که از کانتینر فرود آید اما استاد درست مثل آنکه درگیر یك نبرد تمام عیار باشد قلمش را به چپ و راست حرکت میدهد که گویی مصروف تار و مار کردن سپاه دجال است.

افراد مسلح بالای کانتینر میروند و استاد منصور را از فراز کانتینر به پایان می اندازند.

* *
*

دیگر برفها آب شده اند. سردی هوا شکسته یخبندان تمام شده. سه روز دیگر به سال نو مانده است. به جای آنهمه برف، بارانهای بهاری شرشر از ناو دانها جاری میشوند. درختان جوانه میزنند. شگوفه های بادام شاخه های سرما زده را میپوشانند و بوی سبزه های باران خورده همه جا را انباشته است.

سه روز دیگر به رسیدن سال نو مانده است. اما هنوز کوششهای رئیس عبدالقدوس و شیخ مفتاح به نتیجه نرسیده اند، هنوز پدرم نزد افراد مسلح زندانی است. ما امسال سال نو نداریم. لباس نو نساخته ایم. کلچه و هفت سین تیار نکرده ایم . سالهای پیش چنین نبود. سالهای پیش طور دیگری بود؛ تصویر آن سالها یکایك از ذهنم میگذرند:

یك هفته به سال نومانده. باران شرشر از ناودانها سر میکند. صدای شر شر باران مثل موسیقی دلنوازی روان آدم را شاد میکند. شگوفه های بادام

مثل خیل کبوتران سپید بال بر شاخه های نمناك برهنه نشسته اند. تا چشم کار میکند سبزه است و سبزه. قطره های درخشان باران بر تارك سبزه های نورس مثل مرواریدهای کوچك تابناك میدرخشند.

پدرم از در وارد میشود. لباسهای نو ما را از نزد خیاط آورده است. با شادمانی صدا میزند:

– مریم جان! کجاستی؟ بیا جان پدر کالای نو ته آوردیم. ببین که خوشت میایه یانی؟

مریم پیراهن گلشن سفید را تا و بالامیکند. از دیدن آن ذوقزده میشود. از جای میپرد و گونه های پدرم را غرق بوسه میسازد . اما مادر مشکل پسند است:

– حاجی سر شانه ای های پیراهنمه بسیار نازك مانده. خیاط خیرنه بینه . مه گفته بودم که باید اسفنجش کمی بر جسته باشه.

نان شب را میخوریم. مادرم بساط تیار کردن کلچه را پهن میکند. بخاری دیزلی گرمای ملایمی پخش میکند. هنوز بخاری را بر نداشته ایم. دسترخوان بزرگ پلاستیکی نیم اتاق بزرگ نشیمن ما را پر میکند. مادرم تغاره، خمیر را میاورد. آنرا وسط دستر خوان میگذارد. دستمال های روی آنرا یکی یکی بر میدارد. یك زواله خمیر را میگیرد و از دو طرف آنرا کش میکند. بعد آنرا با انگشتان دست میمالد و کمی از آن می چشد:

– حاجی خمیر امسال بسیار خوب امده! شیر ینیش هم برابر است. نی سخت است و نی نرم، هیچ وقت خمیر ما اینقدر خوب تیار نشده بود.

پدرم کمی از خمیر را در دست میفشارد. آنگاه با مادرم شوخی میکند:

– مادر ناصرا! ئی گپ هر سالیتس. کدام سال خمیر کلچی تو خراب آمده؟

بعد همه دسته جمعی میخندیم وشروع به کار میکنیم: شانه ها و انگشتانه ها را میگیریم و کلچه ها را نقش میزنیم هر کس به تر تیبی روی

کلچه ها نقش می آفریند. مادرم دراین کار استاد است. من هرچند میکوشم نقش لوزی او را تقلید کنم موفق نمیشوم. مریم که میخواهد از تغاره خمیر بگیرد. مادرم نمیگذارد:

—اگه مریم به خیمر دست بزنه مه نی کلچه ره به دان نمی زنم.

مریم لب می چیند، قیافه اش اندوهگین میشود. یکباره به گریه می افتد و دوان دوان میرود خود را در آغوش پدرم می افگند. پدرم یك زواله، کوچك خمیر را از تغاره بر میدارد:

– خیرس مادر ناصر! مریم دگه به خمیر دست نمیزنه. فقط یکدانه کلچه برای پدر خود میسازه.

آنگاه مریم زواله، خمیر را از دست پدرم میگیرد. گریه اش میبرد لب دسترخوان مینشیند و کلچه را نقش میزند...

اما امسال ما سال نو نداریم سه روز به سال نو مانده. پدرم هنوز در زندان پوسته به سر میبرد. کوششهای من تا به حال بی ثمر بوده اند تازهِ سوراخ دعا را یافته ام.

– ناصر بچیم! ماشیندار و پوله به قومندان پوسته دادم. اما یك کار دگام باید بکنی چند نفر ریش سفیده ببری پیش امام مسجد. باید امام مسجد شهادت بته که پدرت آدم خوب است و با سلاح سر و کار نداره.

– آخر رئیس صاحب! امام مسجد چند ماه بیشتر نیست که اینجا آمده. او چی میدانه که پدرم چگونه آدمیست؟

– فرق نمیکنه. چیزی که گفتم عملی کو. پدرت خلاص میشه. در غیر آن ایلایش نه میتن.

تازه پی میبرم که کار به دست امام جدید مسجد است. حالا هم حتما قوماندان پوسته به رئیس عبدالقدوس هدایت داده که نزد امام جدید برویم و معذرت بخواهیم. حرفهای پدرم یگان یگان از ذهنم میگذرند: «... نماز خواندن پشت سر کسانی مثل تو مکروس. باطلس. نماز آدم قبول نمیشه. تو جیره

خورستی، میفامی جیره خور.»

* *
*

با منیر یکجا به دیدن منیژه میرویم. منیر به سن و سال من است. بیست و یکسال دارد. از منیژه سه سال بزرگتر است. زن مامایم که با فرزندانش به منزل ما میایند. برای مادرم و مریم نعمت بزرگی حساب میگردد مادرم از تنهایی رهایي میيابد و مریم و منیره همبازی میشوند. اما برای من تفاوتی نمیکند. منیر نمیتواند جای خالی مصطفا را پر کند. گذشته از آن دختر شیر خوار ماما‌یم خوابم را شبانه حرام میکند. منکه خواب درستی هم ندارم همینکه مژگان نیمه شب گرسنه میشود یك بند شروع میکند به چیغ زدن من از خواب میپرم. مادرش او را شیر میدهد و مژگان آرام میگیرد. اما پلکهای من دیگر پیش نمیآیند. تصمیم دارم از فردا شب در اتاق دیگر بخوابم. حالا بدون صندلی هم خوابیده میشود آخر های حوت است و هوا سردی خود را از کف مینهد.

در دهلیز شفاخانه که داخل میشویم؛ بوی دوا های گوناگون، بوی الکول و بوی کلوروفورم مشام را میازارد. دهلیز شفاخانهء وزیر اکبرخان سوزن بر جای ندارد. برای مریضان و زخمیها و معلولین وابسته گان شان در دهلیز ها چپرکت گذاشته اند و بعضیها بستر شانرا بالای زمین پهن کرده اند. اتاقها پر از مریض هستند. اتاق خالی و بستر خالی در تمام شفاخانه یافت نمیشود صدای ضجهء بیماران از دهلیز شروع میشود این فریادهای مستمندانه تا داخل اتاقها ادامه میيابند. داکتران از ترس راکتباریها گریخته اند. زخمی و معلول و مریض بیشمار هستند. اما داکتران انگشت شمار.

منیژه پیراهن خواب لیمویی پوشیده است. آستین های پیراهنش دراز است. رویکش را تا زیر سینه هایش بالا کشیده است، پیراهن لیمويي پوست صورتش را زرد تر جلوه میدهد. دیگر منیژه با وضعیت جاری عادت کرده است. آنچه اتفاق افتاده پذیرفته است دیگر گریه نمیکند اما لبخند نیز به لبهایش راه پیدا نمیتواند. هر بار که به دیدنش میایم تا چند روز افسرده گی و

اندوه ترکم نمیگوید. قیافهء معصوم، لبهای خشکیده، چشمهای حسرتبار و سکوت ممتد منیژه در دلم آشوب می آفریند. مخصوصاً هنگامیکه با اشاره میخواهد صحبت کند همه غمهای عالم قلبم را میفشارد.

منیر دست خواهرش را در دست میگیرد:

- منیژه جان انشاءالله بهتر شده باشی؟

منیژه سر تکان میدهد و با اشاره از منیر میپرسد که چرا مادرش نیامده. منیر برایش نمیگوید که مادر برای خبر گرفتن خانهء شان به افشار رفته است. منیژه از حوادث افشار خبر ندارد. منیر به منیژه میگوید:

- خانه مهمان آمده بود مادرم آمده نتانست. احوال ترا میپرسید. مریم هم برایت سلام میگفت.

نگاههای منیژه که به چشمان من گره میخورد مرا گریه میگیرد، چشمم از حس گریه لبالب میشود. اما نمیگذارم اشکهایم بیرون بریزند نمیخواهم منیژه هم با من بگرید. به زور لبخند میزنم، خود را شاد و خوشحال جلوه میدهم. هیچ حادثهء بدی را به منیژه اطلاع نمیدهیم. از زندانی شدن پدرم برایش چیزی نمیگوییم. داکتر توصیه کرده که منیژه نباید از حوادث بد آگاه شود. تا میتوانیم از رسیدن خبر حوادث به گوش او ممانعت میورزیم. به زور لبخند میزنم و چنین وا نمود میکنم که همه چیز سر جایش قرار دارد. اما میدانم که او سخنان مرا باور نمیکند، هر روز اتاق او از زخمی و مریض پر و خالی میشود، خودش میبیند که سلسلهء حوادث کسست ناپذیر است. اما من نمیخواهم او چیزی بداند. با نا باوری به سویم خیره میشود. من به سویش چشمك میزنم و میخندم. ناگاه به یاد شبی می افتم که در خانهء مامایم مهمان بودم:

همینکه دسترخوان برچیده میشود مامایم قطعه های بازی را میخواهد، منیر قطعه های بازی بونس را میاورد. مامایم قطعه ها را گد میزند:

- ناصر بچیم امشو خوده قایم کو، آنقدر ببرمت که دلت از قطعه بازی سیاه شوه!

- ماما جان ده گپ خو نمیشه، نی گز و نی میدان.

- کجا دیده ای رزم جنگاوران
کجا یافتی باد گرز گران؟

مامایم بعد از خواندن این بیت شاهنامه میخندد. این بیت تکیه کلام مامایم است. وقتیکه کسی را به مبارزه دعوت کند این بیت را چند بار میخواند و قاه قاه میخندد.

من و منیژه یکطرف هستیم. منیر و مامایم طرف دیگر. هر بار که بازی کرده ایم، مامایم را برده ایم. مامایم خوب قطعه بازی میکند اما منیر با ریزه کاریهای بازی آشنایی ندارد. منیژه در وقت فیسکوت بسیار جدی میشود. پرهای خود را به دقت می بیند و همجنس ها را یکطرف می چیند. گاهگاهی هنگام قطعه بازی من قصداً او را عصبانی میسازم.

مامایم قطعه ها را تقسیم میکند. سیزده پر را به من میدهد و با لحن مزاح آلود میگوید:

- بگو بچیم! بگو رنگته! امشو که جزایته نتم نمیمانم.

تپان رنگ میشود. منیژه با دقت پرهایش را منظم میکند. چهار دست را ما میگریم. تمام رنگهای کلان پر در دست من است. اگر سه دست دیگر را پیهم بگیریم کوت میشوند. منیژه با جدیت بازی میکند. مامایم به ایندر و آندر میزند که کوتِ نشوند. صدای مامایم بلند میشود:

- فیسه قبول داریم!

منیژه فوراً مداخله میکند:

- نی بازی کنین! ما کوت میکنیم.

مامایم عصبانی میشود:

- کوته خو ببینین!

دو دست دیگر را هم میگیریم. حال فقط به یك دست دیگر ضرورت

است. نوبت پر انداختن از منیژه است. به طرف من می بیند. میخواهد اشاره کنم که چی پایان شود. من به طرفش چشمك میزنم و او پشه می اندازد، من از پشه کات نیستم. دست هفتم را مامایم میگیرد. منیژ با بر افروخته گی قطعه ها را به میدان می اندازد و قهر میکند.

داکتر مؤظف منیژه برای ویزیت میآید، رو به ما میکند و میگوید:

– معایناتش تکمیل شده. بیشتر ازین در بستر بودنش فایده نداره. پیش از نوروز از بستر خارجش میکنیم.

من میکوشم منیژه چند روز دیگر در بیمارستان بماند. من نمیخواهم منیژه که خانه میرود، دردی دیگر بر دردهایش بیفزاید. منیژه پدرم را بسیار دوست دارد. تا به حال زندانی شدن پدرم را از او پنهان داشته ام، میخواهم روزیکه او را از شفاخانه بیرون میکنیم، پدرم در خانه باشد. از منیژه که خداحافظی میکنم. موضوع را با داکتر در میان میگذارم، از داکتر قول میگیرم که منیژه را برای چند روز دیگر نیز در بستر نگهدارد.

از بیمارستان بیرون میشویم. موتر پیدا نمیشود. این روزها بسهای شهری بسیار کم دستگیری میکنند. قیمت تیل بلند رفته. مالکین موترهای شانرا توقف داده اند. تکسی هم بسیار کم پیدا میشود. گذشته از آن کی تکسی سوار شده میتواند؟ کرایهء تکسی بیخ آدم را میکند.

با منیر پیاده میآییم. هوا بسیار خوب است. از پیاده روهای جادهء مقابل صحت عامه و رادیو افغانستان میگذریم. پیاده رو هوانوردی و توریزم را پشت سر میگذاریم. سیل اشخاص پیاده از خانه های شان بطرف شهر میروند. یا از شهر بر میگردند. از شدت راکتباریها کاسته شده. معهذا آنطور نیست که فیر وانفجار راکت و موزائیل قطع شده باشد.

من و منیر از کنار سنگرهایی میگذریم که با بوجیهای ریگ در پیش روی اداره های دولتی ساخته اند. چشمم که در پشت این سنگرها می افتد آدمهایی را با قیافه های خشن و کینه توز می بینم که دست روی ماشهء

ماشیندارهایشان گذاشته اند و منتظر فرمان اند تا هر جا را خواسته باشند به آتش بکشند.

منیر از ویرانیهاییکه در سر راه ما می بیند وحشتزده میشود:

– یکنفر چطور میتانه ملك خوده ثی قسم خراب کنه؟ مه فکر میکنم ئی کار بیگاناس؛ تحریك بیگاناس...

من که ازدیدن وزارتخانه های ویران وبی در و پنجره و ساختمانهای شکسته و ریخته ناراحت شده ام، حرف منیر را قطع میکنم:

– منیر جان بیگانه هر چی میگه، اما عقل خود آدم کجا رفته؟

منیر به اندیشه فرو میرود و تا هنگام رسیدن به پارك زرنگار هردو خاموشانه طول و عرض جاده ها را عبور میکنیم.

دورادور تپهء کنارهء شرقی پارك از مردم پوشیده است. بچه های نه ده ساله از درختان بالا رفته اند چشمها به نقطه یی گره خورده اند. همه وحشتزده و نگران هستند. همه بر فراز تپه چشم دوخته اند. من و منیر هم به طرف تپه میرویم. سه نفر را بالای تپه به دار آویخته اند. مردها جوان هستند. صورتهای شان کبود شده چشمها از حدقه بیرون افتاده. گردنها کج شده اند. کف از دهان هر سه مرد بیرون زده است. مردم جوخه جوخه ایستاده اند واظهار عقیده میکنند:

– میگن گروگان گیرها بودن که مردم را گروگان میگرفتن.

– نی بابا دزدهای مسلح خود پوسته ها بودن.

– آدمکشا بودن. مردم را میبردن، گوشت شانرا زیر برنج میکردن و به مردم میدادن.

– هر کسی که بودن اول باید محاکمه میشدن. بعد به دار زده میشدن.

– میگن محاکمه شده اند.

– کی میگه؟ دروغ میگن. محاکمه باید علنی باشه.

– دزد و گروگان گیر چی محاکمه کار داره.

– کار داره... کار داره...

– غلط میگن. نی دزد بودن نی گروگان گیر. اسیرای جنگی بودن.

سه مرد جوان از بالای دار آویزان اند. چشمان شان به نقطهء نامعلومی دوخته شده. گردنهای شان یکطرف روی شانه ها افتاده اند. مردم جوخه جوخه ایستاده اند و اظهار رای میکنند. من و منیر از دیدن منظرهء اعدام حال ما بهم میخورد. منطقهء پارك را ترك میگوییم.

* *
*

زن مامایم صدایش میلرزد. گلویش فشرده میشود. از آوازش موج خشم و قهر میریزد. از دیدن افشار، از دیدن خوشحال مینه و از دیدن خرابیها و خانه اش ناراحت میشود.

– خدا ناترسا منطقه ره خراب کردن. یك خانه آباد نمی بینی. کوتی سنگی، سیلو، خوشحال خان و افشاره اصلاً نمشناسی. خانه ها ویران شده. مال مردم چور و چپاول شده. ناموس مردم به گروگان رفته، زنده گی مردم برباد شده. خدا ناترسا هیچ آبادی نماندن...

زن مامایم گریه میکند. من و مادرم او را تسلی میدهیم. اما او پیهم میگرید و آرام نمیگیرد. کمی که دلش خالی میشود باز شروع میکند:

– خانی ما با خاك برابر شده. دیوارها از میان رفته. کلکین ها و مسطح و الماری و دروازه ها را کندن دستك ها را بردن. حال شروع کرده اند به بردن خشت و سنگ عمارت. از خانه و زنده گی ما چیزی به جا نمانده. نه قالین، نه توشك، نه رادیو، نه کوچ و چوکی هیچ چیزی باقی نمانده...

مادرم او را دلداری میدهد:

– چی فرق میکنه خواهر! او خدایی که تره داده بود باز میته. خدا سر ته سلامت داشته باشه. مال دنیا چرك کف دستس.

– مه خدا زده از بس وارخطا بودم، همو یراقهای خودام نکشیدم. توپ و راکت ما ره دیوانه ساخته بود.

زن مامایم که زیوراتش را یاد میکند، بیطاقت میشود. دلش آتش میگیرد. و از نو شروع میکند به ناله و بیقراری:

– خدایا شوهر مه گرفتی! دخترم لال شد! زنده گی و خانیم از دستم رفت. تباه شدم. برباد شدم. خدایا! مه به درگایت چی گناه کرده بودم؟...

و بار دیگر شروع میکند به گریستن. او گریه میکند و منهم به گریه می افتم. از خانه بیرون میشوم تا مادرم و زن مامایم اشکهایم را نه بیند. هنوز به شام زیاد مانده. میخواهم دکان را باز کنم. اما حوصله اش را ندارم. نرسیده به دکان بالای پل سرخ می ایستم و به رفت و آمد مردم چشم میدوزم. کراچیها و مردم باهم مخلوط شده اند.

کراچیهای باری، کراچیهای دستی، کراچیهاییکه اسبها آنها را میکشند، کراچیهای یکنفره، کراچیهای دو نفره، همه نوع کراچی ها بالای پل در رفت و آمد هستند. بار کراچیها گوناگون هستند: تشك های کهنه، لحاف صندلی، آفتابه و آبدان، پیپ های روغن و آرد، بخاری، شطرنجی، بکس ها و بستره ها، آنچه بخواهی بالای کراچیها می یابی.

اشخاص هم گوناگون هستند: مردهایی که قامتهای شان خمیده است. زنهاییکه در زیر چادر گریه میکنند. کودکانیکه دستهای شان را کرسمه بسته است. دختران جوان، پسران جوان، مردان افسرده، زنان ژنده پوش و... سیل آواره گانیکه نمیدانند به کجا پناه ببرند.

بالای بعضی کراچیها بیماران سوار هستند. مرد رنجور و ملولی را زن جوانی بالای کراچی میبرد. یك کراچی دیگر از زنان پیر و اطفال بارگیری کرده است. چند کراچی دیگر مردان سالخورده و علیل را انتقال میدهند.

پیر زن خسته یی که پیشاپیش یك کراچی از لوازم کهنهء منزلش با دلتنگی راه میپیماید از کنارم میگذرد. پیر زن یك سماوار بزرگ را که در

کراچی گنجایش نداشته در بغل حمل میکند. دلم گرفته میشود، نزدیك میروم، میخواهم او را کمك کرده باشم. سماوار را از بغلش میگیرم و با او به راه می افتم، از پیر زن میپرسم:

- مادر جان شما از کجا آمدین؟

پیر زن با بیحوصله گی میگوید:

- ما از جایی نامدیم بچیم! ما از کارتی سه میگریزیم، میریم خیر خانه.

- کوچتانه اجازی بردن میتن؟

پیر زن با تلخی پاسخ میدهد:

- از کمیته امر گرفتیم، باز در راه پوستاره رشوت میتیم.

پیر مردیکه بر یك کراچی دستی نشسته و دستش را با دستمال چرکینی از گردنش آویخته اند، گریه میکند. مرد یك پا هم ندارد. کراچی دستی را زن میانه سالی میراند. کراچی که از نزدیك من میگذرد ضجهء درد آلود مرد معلول را میشنوم:

- خدایا خودت به حال ما بیچاره ها رحم کن! بنده ها خو از خدا بیگانه شدن، خونها سفید شده، صلهء رحم از میان رفته مردم به خون همدیگر تشنه اند. از کارتی سه تا کلوله پشته باید ئی سیاسر مره ببره. ئی چی ظلمس. خدایا خودت رحم کو. کاشکی راکت که آمده بود عوض دست و پایم جانمه میگرفت.

برخی از کارتهء سه مهاجر میشوند، برخی به کارتهء سه مهاجر میشوند، یکی از کارتهء نو میرود یکی به کارتهء نو میرود. تمام شهر به حرکت در آمده، سیل کوچ و هجرت و آواره گی دامنگیر شهر شده. قیافهء شهر مبدل شده، قیافهء شهریان مبدل شده، شهر به یك خرابه، به یك ویرانه مبدل شده است و چهره ها مات و مبهوت و حیرت زده اند. خیل مهاجران همراه با کراچیها و زخمیها و معلولان مثل لشکر مورچه گان از این سر شهر تا آن سر شهر و بر عکس در رفت و آمد هستند.

و فردا سال نو است.

* * *

«ناصر جان! چه برایت بنویسم؟ از چه بنویسم؟ از کمپهای مهاجران که نه آب دارند و نه برق، مردم مثل کرمها آنجا میلولند، همه مریض هستند، معلول هستند، دست شان به جایی نمیرسد. اطفال شان بیمار هستند، خود شان بیمار هستند و هیچکس نیست که به فریاد این سپاه کرمها برسد. یااز زنده گی ملالتبار خویش؟...»

دیریست که از مصطفا احوالی ندارم، مکتوبش را که میخوانم فکر میکنم خودش در برابرم نشسته است و گپ میزند:

«... دراینجا بدترین ومشکلترین کارها را افغانها انجام میدهند. اما مزد شان چند است؟ یك مزدورکار پس از هشت نه ساعت کار شاقه، روزانه پنجاه کلدار بدست میآورد. حال آنکه یك کیلو گوشت گاو در اینجا پنجاه و پنج کلدار قیمت دارد.

جوانان افغان در اینجا کراچی کشی میکنند. زنان در فابریکهٔ گوگرد سازی و بسکیت سازی بیش از هفت هشت ساعت جان میکنند. نوجوانان و پیران طشت های ساروج و سمنت را بر سر میگذارند و از پنج شش منزل بالا میکنند، استادان دانشگاه ترکاری میفروشند، شاگردان دانشگاه سنگ کشی میکنند، کلینری میکنند، پا دوی میکنند و... با وجود انجام اینهمه کار توانفرسا مزد روزانهٔ شان حتا هزینهٔ یکروز زنده گی شانرا تأمین نمیکند.

... مادرم هنوز به همان حال است مصارف تداوی در اینجا بسیار گران است. پسر کاکایم ماهانه برای ما کمك میکند، کمك قابل ملاحظه یی نیست فقط همان مقولهٔ بخور و نمیر است. من خودم نیز از آن کارهایی که دیگران میکنند میکنم در غیر آن پوره کردن مخارج زنده گی دشوار است.

... پدرم بسیار خسته شده... مهاجران افغان را درینجا به نام «گلم جمع» یاد میکنند، راست بپرسی بسیار دلگیر شده ام، دیگر مقاومتم به پایان

میرسد. مخصوصاً وقتیکه می بینم پدرم رنج بیشمار میبرد اندوه من بیشتر میشود. پدرم درین اواخر یك عادت پیدا کرده شام که میشود کنار ارسی می ایستد، به افق خونین مغرب چشم میدوزد و هر روز این شعر را بار بار میخواند:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که راه و رسم سفر از جهان بر اندازم

پدرم شعر میخواند و گریه میکند. مادرم در بستر افتاده. سلیمه هر روز لاغرتر میشود. میدانم که بسیار دق آورده، اما چاره چیست؟ دعا کن ناصر جان که، دستی از غیب برون آید و کاری بکند...»

دلم میخواهد پرواز کنم و پیش مصطفا بروم. ماه دلو بود که آنان راهی سفر گشتند. دو ماه میشود که از مصطفا جدا مانده ام. به ذهنم میگذرد که مصطفا در غربت چه رنجی میبرد:

در یك اتاق گلی نمناك، مادر بالای بستر چرکین افتاده است و آه میکشد. پدر کنار ارسی ایستاده است و شعرهای غریبانه میخواند. دست و پای مادر فلج است. از گوشه های چشمان پدر قطره های اشك دانه دانه میریزند. سلیمه بهانه گیری میکند. گدیهایش را میخواهد. همبازی ندارد. دق آورده است و هر لحظه پشت بهانه یی دیگر میگردد. آنگاه میگرید و بیقراری میکند. مصطفا زانوهایش را بغل میزند؛ مادر فلج و پدر اندوهگین و خواهر بهانه جو را با حسرت مینگرد. غم آنانرا حس میکند. درد آنانرا میداند. اما هیچ کاری از دستش بر نمیآیدسر به زانو میگذارد و بار اینهمه غم و غربت را نومیدانه بر دوش میکشد.

* *
*

همینکه داخل حویلی میشوم، صدای شیون خواهر و خواهرزاده های خلیفه

ستار دلم را میلرزاند. حدس میزنم که باید حادثهء بدی رخ داده باشد.

- برادر بیکسم! برادر تنهایم! برادر مظلومم! آخر نتانستی بار غم مرگ زن و اولاده تحمل کنی. بالاخره خوده کشتی. خوده بیغم ساختی و کمر خواهرته شکستی...

خواهر خلیفه ستار جیغ میزند. موهایش را میکند و نوحه سرایی میکند. هنوز همسایه ها خبر ندارند. صبح است و آفتاب تازه طلوع کرده است. من آمده ام که از خلیفه ستار بپرسم چه ضرورت دارد تا برایش بیاورم. خواهر خلیفه ستار پیش از من آمده است. شام کارهای برادرش را انجام میدهد و میرود. صبح که دروازه را میگشاید، با نعش بیجان برادر روبه رو میشود. چشمهای خلیفه ستار بسته هستند. اطرافش را خون زیادی گرفته. دستار به سر ندارد. سرش برهنه است. چوبهای زیر بغلش در کنارش افتاده اند. با پای بریده بر گورستان زن و فرزندانش دراز کشیده. خلیفه ستار این دنیای خون آلود را وداع گفته است:

شب از نیمه گذشته است. خلیفه ستار تنهای تنهاست. چشمانش در تاریکی به قبر زن و فرزندانش دوخته شده اند. به پای بریدهء خود میبیند. به تنهایی خود میبیند. خلیفه ستار دیگر سر بار خواهر شده. او با پای بریده چه میتواند انجام دهد؟ تاریکی از چهار سو او را محاصره میکند. دلش غرق غصه میشود. جان به لبش میرسد. دیگر تاب تنهایی و بیکسی را نمیآورد. زنش، دخترش، پسرش، پیش چشمانش مجسم میشوند. پیکرهای خونین و خاك آلود آنان را که از زیر آوار بیرون می آورند، جان خلیفه ستار را به آتش میکشند. او دیگر تنها شده است. هیچکسی را ندارد. تا کی خواهرش بیاید و او را خشك و تر کند؟ تا کی سربار خواهر باشد؟ تا کی همسایه ها بیایند و احتیاجات او را تکمیل کنند؟ نه... نه... دیگر این زنده گی به درد او نمیخورد. زنش را می بیند که سر از قبر بلند میکند، او را بسوی خویش میخواند. از او میخواهد که این زنده گی ذلت خیز را بدرود گوید. چوبهای زیر بغلش را میگیرد، به آنها تکیه میدهد و به راه می افتد. با تأنی گام بر میدارد. به

طرف طاقچه میرود از آنجا یکدانه پاکی ریشتراشی بر میدارد؛ از اتاق بیرون میآید. وارد صحن حویلی میشود. خود را به باغچه میرساند. روی خاکهای قبرها میخوابد. مقداری از خاك گورها را بر سر و صورت میپاشد. گریه میکند. ناله میکند. فریاد کنان نام زن و فرزندانش را بر زبان میآورد. دلش برای آنان می تپد. دلش تنگ میشود. میخواهد روحش با روح آنان بپیوندد. میخواهد به گفتهء زنش عمل کند. میخواهد به این زنده گی ذلتبار تف کند. از خیر آن بگذرد. حال دیگر جز آنکه خود را بکشد چه راهی برایش باقیمانده؟ نه.. نه.. دیگر این زنده گی برای او هیـــچگونه رنگ و رونقی ندارد. پاکی ریشتراشی را بالای رگهای بند دستش میگذارد. فشار میدهد. به چپ و راست میکشد. یکجا، دو جا، ده جای دستش را میبرد. از رگها و شاهرگها خون مثل لولهء آفتابه جاری میشود. خلیفه ستار روی قبرها میخوابد. سرش را بالای خاکها میگذارد و دیگر چیزی نمی فهمد.

به چهرهء خلیفه ستار که بالای خاکهای قبر زنش گذاشته شده به دقت مینگرم از تمام ذرات صورت او صدای درد و رنج و شکنجه میشنوم:

«شبها خواب می بینم پسرم! شبها خواب می بینم که سر قبرها واز میشن. سکینه و سلطان و مادر شان قبرها را میشگافن. با کفنهاییکه لکه های خون دارن میاین و کنار بسترم می نشینن. چشم که واز میکنم خوده با پای بریده غرق عرق در بستر می یابم.»

به چهرهء خلیفه ستار می بینم. تنم سرد میشود. عرق سردی از پس گردن تا تیر پشتم راه باز میکند. چشمانم سیاهی میکنند. دلم میخواهد خود را بالای پیکر بیجان خلیفه ستار بیندازم. گریه کنم، گریه کنم، آنقدر گریه کنم تا روحم سبک شود.

صدای خلیفه ستار است که هنوز بیخ گوشم صفیر میکشد:

«حالی مه بائی پای بریده چی کنم؟»

* *
*

ماه حمل به آخر میرسد. فاکلته ها و مکتب ها مسدود هستند. کسی به فکر باز کردن آنها نیست. بیشتر مکاتب به سنگر جنگی تبدیل شده اند. لیسه های حبیبیه، رخشانه، سوریا، رابعهء بلخی، محمود طرزی و... لانهء افراد مسلح شده اند. میزها و چوکی ها در زمستان آتش زده شده اند. اوراق و دوسیه ها و کتابها درگیران شده اند گل و درخت و سبزه و باغ و باغچه خاکستر شده اند. چمنهای ورزشی خارزار گشته اند.

دانشگاه کابل عرصهء کارزار میشود. کتابخانهء بزرگ دانشگاه تاراج میشود. آرشیف اسناد آتش میگیرد. لابراتوارها چپاول میشوند. از هر طرف که ببینی لولهء مسلسلی از دهانهء اتاقهای درسی به سویت نشانه میرود.

لیسهء امانی، لیسهء زرغونه، عایشهء درانی، لیسهء انقلاب و... و دیگر مراکز تعلیمی شهر نیز چنین سرنوشتی دارند. حالا که فاکلته نمیروم و پدرم نیز تا به حال در بند به سر میبرد، همه روزه دکان پدرم را باز میکنم. آنجا می نشینم. با مردم صحبت میکنم. یا با مشتریان چنه میزنم.

چند روز است که از شیخ مفتاح خبری ندارم. نمیدانم برای رهایی پدرم چه کاری انجام داده است. هر دو روز یکبار او را میدیدم. اما یکهفته میشود که از او خبری نیست. از همسایه ها سراغش را میگیرم. چیزهای باور نکردنی میشنوم. از تعجب دهانم باز میماند:

دو ساعت از نیمه شب گذشته. صدای کوبیدن در بلند میشود. شیخ از خواب میپرد. با عجله پشت در میرود. فکر میکند یکی از همسایه ها را مار یا گژدم گزیده است؛ آورده اند که شیخ او را دم کند. پشت در که میرسد، میپرسد: «کیستی؟»، صدایی از آنسوی در میشنود: «باز کن فدای جدت شویم از خودس بیگانه نیس» شیخ در را میگشاید. پنج مرد مسلح وارد خانه میشوند. شیخ به راه می افتد. آنان با شیخ وارد اتاق نشیمن میشوند:

- بچای مرید! در این نیم شب خیریت است؟

و افراد مسلح یکصدا میگویند:

- فدای جدت شویم. کم خرج شدیم. پشت پول خرجی آمدیم.

شیخ فکر میکند آنان سر شوخی دارند. میکوشد تا صدای خود را طبیعی جلوه دهد:

- چی میگویید بچّان مرید! شیخ پول از کجا کرد ؟

- ما خبر داریم شیخ صاحب! از ما پت نکو. شکر پول نقدام داری. یراقام داری. هرچیز داری. غم ما ره بخو که ده پوسته خاک و افتو خورده مردیم.

شیخ کم کم به شك می افتد. می بیند که مریدهای مسلح سر شوخی ندارند. پیشانیش عرق میکند. تنش داغ میشود. تصمیم میگیرد کمی خود را جدی جلوه دهد:

- از خدا شرم کنید! آخر من سید اولاد پیغمبر هستم. از جدم حیا کنید!...

افراد مسلح نمیگذارند شیخ سخنش را تمام کند. یکی از آنان به طرف شیخ میآید و میگوید:

- چی میگی شیخ صاحب؟ اگر مال دوازده امامام باشه ما میخوریم. مالوم میشه ماره درست نمشناسی.

مرد مسلح که حرفش تمام میشود؛ دستهای شیخ را پشت سرش میبرد. یك مسلح دیگر با ریسمان دستهای او را می بندد. آنگاه شیخ را با زن و چهار فرزندش در یك اتاق زندانی میکنند. شیخ جدش را شفیع میآورد. عذر میکند. از خدا و قیامت و روز پرسان یاد میکند. اما گوش افراد مسلح این حرفها را نمیشنود. در آخر هم یکی از آنها کنار دروازه می ایستد و تهدید میکند: «اگر صدای یکی تان برایه فیر میکنم.»

شیخ باور نمیکند. فکر میکند خواب می بیند. با خود می اندیشد: «همین ها نبودند که ساعتهای دراز به وعظ و خطابه هایم گوش میدادند؟ اینها را چی شده؟ ایمان شان کجا رفته؟خانهء سید اولاد پیغمبر را تاراج

میکنند.»

چهار مرد مسلح دیگر تمام خانه را زیر و رو میکنند. بکسها را میشکنند. مسطح را سوراخ میکنند. کنج و کنار خانه را با تیشه میکنند. پنبه های لحاف و تشك و بالشت را بیرون میکشند. جایی نمیماند که آنجا را نپالند، همه جا را میگردند. جست و جو و پالیدن و کاویدن دو ساعت به طول می انجامد. پس از دو ساعت تلاش مردان مسلح آنچه میخواستند به کف می آورند. طلاهای زن و دختر شیخ، پولهاییکه شیخ طی سالها رویهم انباشته، ساعت، انگشتری، دانه های قیمتی، پولهای امانت مریدان و...

افراد مسلح کار شان تمام میشود. پول و اشیاء و لوازم را در یك خریطه جابه جا میکنند و بر میگردند نزد شیخ مفتاح:

- شیخ صاحب خدا عوضشه برایت میته. پریشان نباش غصه نخو!

یکی از افراد مسلح اینرا میگوید و دیگران با صدای بلند میخندند. شیخ مفتاح با صدایی که عجز و ناتوانی ازان میبارد ناله میکند: «مال خودم را ببرید فرقی ندارد. اما امانتهای مردم را نبرید. من برایشان چی جواب بدهم؟»

مرد مسلحی که ماشیندارش را به شانه می افگند خنده زنان میگوید:

- چی فرق میکنه جناب شیخ! به جندایتان بگویین که امانتها را پیدا کنن.

چهار مرد دیگر قهقهه میزنند و ریشخندی میکنند.

شیخ بازهم زاری میکند. عذر میکند. صدایش از سر یأس بلند میشود:

- شما را به جدم قسم تمام پولها را نبرید! به جز همین پولها خرجی دیگر ندارم.

باز هم افراد مسلح به خنده های قاه قاه میپردازند. سپس دروازهء اتاق به روی شیخ و فامیلش بسته میشود. صدای خنده های جنون آمیز مریدان مسلح دل شیخ را مالا مال خون میکند.

یك هفته ازین حادثه میگذرد. شیخ مفتاح مریض میشود. بیمار میشود و در بستر می افتد. شیخ در این یك هفته اصلاً از خانه پا بیرون نمیگذارد.

* *
*

تمام امیدم را به شیخ مفتاح بسته بودم. فکر میکردم او حتماً پدرم را از بند میرهاند. اما حالا چه کنم؟ شیخ در بستر افتاده و غصهء پولها و زیوراتش را میخورد. پدرم نیز روز تا روز مقاومتش را از دست میدهد. درد پایش بینهات شدت یافته. روغن زیتون و تیل طیاره و دواهای طبی برایش میبرم. هیچکدام اثری نمی بخشند. پدرم لاغر شده و دیگر از آن شکم و گردن ستبر چیزی بر جای نمانده است. درد او را آب میکند. هر روز که میگذرد پدرم مقاومتش را از دست داده میرود.

مادرم مرا ملامت میکند که کاریرا از پیش برده نمیتوانم. مریم هر شب پدرم را میخواهد. همسایه ها نیز مرا ملامت میکنند:

- رئیس عبدالقدوس که میگه پیش امام مسجد برو. چی فرق میکنه برو!

- خوب دگه چاره نداریم. حالا که کار به دست او حل میشه، رفتن به پیش او عیبی نداره.

- تو پیش شو ما از دنبالت. تا که پیش ملا نرویم حاجی خلاص نمیشه.

اهل محل وهمسایه ها دلسوزی میکنند. من از یکسو از پدرم میترسم که اگر خبر شود ما برای رهایی او نزد امام جدید رفته ایم، ناراحت میشود. از سوی دیگر شیخ مفتاح در بستر افتاده است. گذشته از آن مگر رئیس عبدالقدوس نمیگفت:

- ناصر بچیم! ماشیندار و پولاره به قومندان دادیم. اما یك کار دگام باید بکنی. چند نفر ریش سفیده ببری پیش امام مسجد...

راه دیگر وجود ندارد یا باید پدرم همچنان در بند بماند یا با ریش سفیدان همسایه برویم نزد امام جدید و عذر بخواهیم. با مادرم که مشوره میکنم او هم

موافق است:

- چی فرق میکنه بچیم! دمب سگه که آدم به دست گرفت، دست آدم کثیف نمیشه.

با همسایه ها برای ادای نماز عصر به مسجد میروم. تعداد نمازگزاران از تعداد انگشتان دست و پا افزونتر نیست. مسجد خاموش است و بی سر و صدا. از ازدحام و بروبیای سابق اثری دیده نمیشود. هر روز از تعداد نمازگزاران در مسجد کاسته میشود.

اذان قبلاً گفته شده. امام پیش روی محراب می ایستد و ما پشت سرش به نماز می ایستیم. قرائت دوام دارد. نماز گزاران مصروف قیام و قعودند. من به فکر حرفهای پدرم می افتم که به امام جدید میگفت:

«مجبور نیستم که پشت سر اراذل و اوباش نماز بخوانم. تا تو درین مسجد هستی مه پایمه به مسجد نمیگذارم. نماز خواندن پشت سر کسانی مثل تو مکروه ست باطل ست. نماز آدم قبول نمیشه. تو جیره خورستی. جیره خور میفامی جیره خور.»

نماز که تمام میشود، نمازگزاران دیگر میروند. من میمانم با چند همسایه و ریش سفید. امام جدید بسیار خوشحال به نظر میرسد. او میداند که ما چرا آنجا مانده ایم. او میخواهد غرور من و پدرم را زیر پا کند. حال او به این مقصد نزدیك شده است. من و پدرم مثل گنجشك های پر شکسته ایم. حالا این گنجشکها را امام جدید اسیر پنجه های خود می بیند. ما را اسیر پنجه های خود می بیند و لذت میبرد.

حاجی یوسف گپ را شروع میکند:

- ملاصاحب! از بندی شدن حاجی شیر آغا حتماً خبر دارین!

امام مسجد قیافهء استفهام آمیزی اختیار میکند که گویا از موضوع تازه آگاه میشود. دستش را میبرد لای ریش حنا بسته اش. آنگاه محیلانه میگوید:

- من از کجا خبر شوم؟ او کجا به مسجد تشریف میآورد. او که پشت سر ما نماز بخواند نمازش باطل میشود. پس ما از کجا خبر شویم که او بندی شده؟

امام جدید پس از ادای این سخنان، چشمانش را به چشمان من میدوزد. در نگاههای امام جدید فتنه و حیلت موج میزنند. او به نظرم آدمی کینه جو میآید. سرم را پایین می اندازم و چیزی نمی گویم. هر توهینی که او روا میدارد هر کنایه یی که امروز او میگوید، باید تحمل کنم. ریش سفیدان قبلاً از من قول گرفته اند که از خشونت کار نگیرم.

انجنیر صدیق نمیگذارد موضوع وخیم شود:

- ملاصاحب! حالی باید ما و شما به فکر یك چاره جویی شویم.

امام جدید بدون تأمل به کنایه گویی متوسل میشود:

- انجنیر صاحب! ما چکاره هستیم که چاره جویی کنیم. ما جیره خور هستیم. از جیره خور چی انتظار دارید؟

تنم داغ میشود. سرم سنگین میشود، میخواهم فریاد بزنم: «جیره خورستی، نوکرستی. خبرچین، جاسوس، خاین! مردمه حق و ناحق ده گیر میتی، یکروز مردم تره مثل سگ میکشن.»

چه کنم که پای پدرم در میان است. از سوی دیگر من به همسایه ها و ریش سفیدان قول داده ام که تندی و خشونت نکنم. پس از ختم هر جمله، امام جدید به طرف من چشم میدوزد. از چشمانش برق انتقام میجهد. گویا با نگاههایش به من میفهماند که چگونه در دستش مثل موم هستم. باز هم چیزی نمیگویم. لبم را میجوم و سرم را پایان می اندازم. با خود می اندیشم: «چقدر سخت است از خود دفاع نتوانستن.» حاجی یاسین با لحن جدی تری میگوید:

- ملاصاحب! ما اینجه نامدیم که کاه کهنه ره باد کنیم. حاجی هرچی گفته شما به دل نگیرین. در عفو لذتیست که در انتقام نیست. ما ناصر جانه با خود آوردیم که اگر کدام آزرده گی هم در میان باشد رفعه شوه.

پنج شش نفر یکصدا میگویند: «ملا صاحب! شما بزرگی کنین! شما عالم هستین گذشت کنین!»

امام جدید لحظه یی به فکر فرو میرود. نشان میدهد که گویا در اخذ تصمیم متردد است. همه انتظار جواب او را میکشیم. ملا امام جدید چشمهایش را تنگ میکند و به نقطهء نامعلومی چشم میدوزد. چنان قیافه میگیرد که گویی مبرم ترین مسایل جهانرا حل میکند. پس از چند دقیقه سکوت به حرف میآید:

- خوب من گذشت میکنم. علما همیشه برای عوام الناس مثل پل بوده اند. حالا من پل میشوم، شما بگویید چه کنم؟

حاجی یوسف میگوید:

- کار زیادی نیس ملاصاحب! فقط قبول زحمت کرده چند قدم با ما تا پوسته برین، پیش قومندان شهادت بتین که حاجی هیچوقت سلاح نداشته. حاجی آدم بدی نیست. همین و بس ما از شما چیز دیگری نمیخاهیم.

* * *

ماه حمل جایش را به ماه ثور میدهد. یکسال تمام است که جنگ عنکبوت وار همه جا تار می تند. چهرهء زنده گی مسخ شده، چهرهء جامعه مسخ شده. و هر روزیکه میگذرد بر حجم این مسخ در تمام شؤون زنده گی می افزاید.

اتحادهای سیاسی بسته میشوند. دوباره شکسته میشوند. حکومتی میرود. حکومت دیگری میآید. گروهی از صحنه خارج میشود. گروه دیگری وارد میشود. مناطق شهر دست بدست میشوند. شهر به مناطق نفوذ گروهها و تنظیم ها تقسیم میشود. شهر کابل حد اقل تحت سیطرهء چهار گروه قرار میگیرد. کابل به چهار امیر نشین کوچك تغییر شکل میدهد.

یکروز افراد مسلح (حزب اتحاد) در کارتهء سه هستند، روز دیگر در کوتهء سنگی و فردا تا پغمان عقب میروند، (حزب وحدت) از چنداول

شفاخانهء ابن سینا تا دهمزنگ عقب می نشیند. (حزب اسلامی) از بلندیهای مرکزی و همواریهای جنوبی تا چار آسیاب رانده میشود. (جنبش) با استفاده از فرصت میخواهد مواضع مهم نظامی را از دست (حزب جمعیت) خارج کند.

تمام این تغییرات و دگرگونیها توأم است با گلوله باران دایمی. شلیك های متواتر، بمباران بیرحمانه. درین جنگها از انواع سلاحهای دور برد و نزدیك زن استفاده میشود.

بیشتر قسمتهای شهر به ویرانه مبدل شده اند. شهر کابل دیگر آن شهر یکسال پیش نیست. این شهر سرزمین نفرین شده یی است که هر شب به جای خواب با کابوس خمپاره ها سر و کار دارد. خواب شهر هر شب با پرتاب راکتها و انفجار گلوله ها پریشان میشود.

مردم وحشت زده اند. سایهء وحشت بر گسترهء چشمان آنان سنگینی میکند. کوچ و هجرت و مرگ و شهادت با سرنوشت آنان گره خورده است. گلوله ها میآیند، جمعی را قربان میکند و عده یی را معلول. قربانیان را در باغچهء خانه ها و پیاده رو سرکها به خاك میسپارند، خود کوله بار غربت بر دوش از غرب به شمال میکوچند و از شمال به غرب. نه در شرق آرامشی می یابند و نه در جنوب آسایش و امنیتی. مردم به چکاوکهای وحشتزده ای میمانند که گربه یی وحشی لانهء آنها را شبیخون زده باشد.

فاکلته ها تعطیل هستند. مدارس تعطیل هستند. قرار است فردا پدرم از بند رها شود. تا آمدن پدرم باید هر روز که کار ضرور ندارم دوکانش را باز کنم.

چایم را مینوشم. لباسهایم را تبدیل میکنم. اول صبح است. راهی دوکان میشوم. مادرم طبق معمول هنگام بیرون شدن من از منزل لست فرمایش هایش را میدهد:

- ناصرجان! شام که خانه میآیی بوره و چای بیاری که خلاص شده. صابون رختشویی هم نداریم. گیلن تیلام ببری که پر کرده بیاری...

از پل سرخ میگذرم. هوا خوب است. نه گرم است و نه سرد. از وزش نسیم بدم نمیآید. ماه ثور است. مخصوصاً پس از باریدن باران هوا صاف و روحپرور میشود.

فردا پدرم به خانه بر میگردد. باید امروز قبل از رفتن به دوکان شفاخانه بروم. باید تاریخ خروج منیژه را با داکتر معین کنم.

به ایستگاه میآیم از بس و تکسی خبری نیست. ناگزیر بایسکل یکی از همسایه های دکان ما را میگیرم و به بیمارستان وزیر اکبر خان میروم. با داکتر که صحبت میکنم، داکتر میگوید:

- هر روزیکه خاسته باشین میتانین مریضتانه ببرین!

با داکتر قرار میگذارم که پس فردا منیژه را به خانه ببریم. منیژه از شنیدن این سخن خوشحال میشود، بیمارستان درین چند ماه او را بسیار خسته ساخته است. از منیژه تا پس فردا خدا حافظی میکنم. از شفاخانه که بیرون میشوم، چهار راهی صحت عامه را پشت سر میگذارم و به سوی شهر میآیم. در طول راه به منیژه فکر میکنم که چقدر لاغر و نحیف و ناتوان شده. به پدرم فکر میکنم که فردا از بند رها میشود. به مریم فکر میکنم که فردا از دیدن پدر چه حالی برایش دست خواهد داد. هوا خوب است، نسیم ملایمی میوزد و سواری بایسکل کیفناك است.

هنوز به ساختمان ریاست افغان فلم نرسیده ام که دو مرد مسلح راه را به رویم سد میکنند. از بایسکل پیاده میشوم. فکر میکنم شناسنامه می بینند، زیرا درین روزها هر طرف که بگذری افراد مسلح تذکره ات را میپرسند اما آنها شناسنامه نمیخواهند. یکی از مردان مسلح هندل بایسکل را از دستم بیرون میکشد، دیگرش پرخاشجویانه میپرسد:

- اسنادش همرایت است؟

- اسناد چیره میگی؟

- خوده به نادانی نزن اسناد بایسکله میگم.

تا به حال سابقه نداشته از کسی اسناد بایسکلش را بخواهند، از همین رو با حیرت میپرسم:

- بایسکل چی اسناد داره؟

- میشه که بایسکل دزی باشه.

خنده ام میگیرد زیرا سر و وضع من شاید به هر کسی شباهت داشته باشد اما خودم میدانم که با دزدان هیچگونه شباهتی ندارم. از افراد مسلح که دیریست ریش شان را نتراشیده اند و یخن های پیراهن شان از زور چرك نمدك شده میپرسم:

- بیادر سر و کلی مه به دزدا میمانه؟

- نه خیر، سر و کلی ما به دزدا میمانه، اگه دزد نیستی اسناد بایسکله نشان بتی!

ماجرای شگفتی آوری است. نمیدانم برای آنان چه جوابی بدهم. میدانم که خواستن اسناد بایسکل بهانه یی بیش نیست، حتماً آنها نقشهء دیگری در سر دارند:

- خوب اسناد خو همرای مه نیس.

- اسناد که نداری چطو میکنی؟

- شما بگویین که چطو کنم؟

یکی از آن دو مرد مسلح که با لهجهء غلیظ شمالی ها صحبت میکند مثل آنکه معمایی را حل کرده باشد میگوید:

- یك راه داری که بایسکله از پیش خود ما بخری!

از شنیدن این سخن تنم داغ میشود، سرم سنگین میشود به مردان مسلح میگویم:

- چی ره بخرم بیادر! چی ره بخرم؟

- بایسکله، بایسکله میخری یانی؟

- کدام بایسکله میگی؟

- همی بایسکله که دست خوده سرش ماندیم.

- هو برادر خدا ره حاضر ببی، نی خو بایسکل خودمس.

یکی از آنها با مسخره گی میخندد:

- حالی که دست ما سرش مانده شده، از تو نیس، از ماس، ما سر هر چی که دست ماندیم از خود ما میشه.

عدهء زیادی از عابران دور ما جمع شده اند به این صحنه می بینند اما از ترس صدای شان بر نمیآید. بالاخره یکی از ریش سفیدان مداخله میکند:

- بچیم گناه داره مسلمان مال مسلمانه مال خود نمیگه. ترس خدا هم لازمس. خیرس که امروز شما سلاح بالای شانه دارین.

یکی از آن دو مرد مسلح به سوی پیر مرد خیره خیره مینگرد و با خشونت پاسخ میدهد:

- اگه ریش سفید نمیبودی یك شاجوره سرت خالی میکدم، برو که مه خودم نو از خط اول آمدیم. زیادتر عاصی و کفریم نساز.

بعد رو به طرف من میکند:

- میخری یا نی؟ شنگته مالوم کو. اگه خریدار نیستی که ببریم سر چوك بفروشیم.

از تعجب دهانم باز میماند. نمیدانم به آنها چه بگویم. من پولی با خود ندارم که بایسکل را بخرم. گذشته از آن اگر پول هم میداشتم حاضر نبودم مال خودم رابالای خودم بفروشند. مردها مسلح اند در غیر آن میتوانستم بایسکل را بزور از چنگ شان بیرون کنم. اما حالا که آنها مجهز به سلاح هستند من چه کنم؟

- میخری یا نی گپ آخرته بگو؟

- نی نمیخرم اما بایسکله از پیشم برده نمیتانین!

افراد مسلح قاه قاه میخندند و بایسکل را میگیرند و به راه می افتند،

من هم به عقب شان راه می افتم تا جلو شانرا بگیرم، مردم مانع من میشوند:

- لازم نیست پشت شان بری. نتیجه نداره، ظالم هستن سرت فیر میکنن.

اما من نمیتوانم بدون مقاومت همینطور ساده به آنها تسلیم شوم. در دلم آشوب و عصیان رخنه میکند، عقب شان میدوم آنها که می بینند من به آسانی رهایشان نمیکنم یکی شان تفنگچهء مکروفش را از کمر میگیرد و چند فیر هوایی میکند. وقتیکه می بینند باز هم من دست بردار نیستم فیر زمینی شروع میشود .یکی از گلوله ها به ساق یکی از عابران اصابت میکند، خون از ساق پای او تیرك میزند. میخواهم خم شوم و او را کمك کنم که در بازوی راستم سوزشی حس میکنم. گلولهء دیگر بازویم را می شگافد و از آنسو بیرون میشود ، خون بازویم لباسهایم را رنگین میسازد. یکی از کسانیکه ناظر این صحنه است، شف دستارش را پاره میکند و جای زخم را با آن می بندد تا از ریختن خون بیشتر جلوگیری کرده باشد.

جای زخم بازویم همچنان میسوزد. اما من دیگر سوزش زخم را از یاد برده ام؛ اینك سوزشی در درون خود حس میکنم، دلم میسوزد ، به ناتوانی خودم و به ناتوانی آنانیکه در اطرافم میلولند. مردان مسلح بایسکل را با خود میبرند و با بی تفاوتی از ما دور میشوند.

* * *

سومین نامهء مصطفا از پشاور برایم میرسد. بیتابانه نامه را میگشایم چشمم به خط دلکش مصطفا می افتد. اولین سطر را که میخوانم، حبابهای اشك بیخ پلکهایم را میسوزاند:

«ناصر عزیز! تصدقت شوم!»

نمیدانم چرا این جملهء کوتاه مرا از جا میکند؟ تمام بار عاطفی عالم را درین جمله حس میکنم. شاید دلیلش آن باشد که مدتیست از یگانه دوستم جدا افتاده ام. شاید تنهایی و هجوم حوادث احساساتم را رقیق ساخته است. یا شاید علتش در خوابی نهفته باشد که دیشب دیده ام: «حوض مکروریان از آب

شفافی لبالب است. پسران جوان و نوجوان در میان آب غوطه میخورند. تعداد شناوران به چهل پنجاه تن میرسد. من و مصطفا از آب بیرون میشویم. در کنار حوض می نشینیم و به شنای بچه ها نظر میدوزیم. مصطفا خود را به آب می اندازد. سرش را زیر آب میکند. غوطه میزند. دیر وقت زیر آب میماند. در زیر آب شناکنان به طرف دیگر حوض میرود. هر چند انتظار میکشم مصطفا از زیر آب بیرون نمیآید. سرآسیمه و نگران میشوم. صدایش میکنم. مصطفا از آن سوی حوض سر بلند میکند. به طرف من می بیند. لبهایش به خنده باز میشوند از نگرانیم کاسته میشود. دوباره مصطفا داخل آب میرود. شنا کنان به سوی من میآید. نزدیك من میرسد. ناگهان فریاد میکشد. جیغ میزند. رنگش تیره میشود. هیچیك از شناگران به فریادهای او توجهی ندارند. مصطفا تا کنارهٔ دیوار حوض میرسد. من دستم را دراز میکنم. با عجله و اضطراب دستش را میگیرم. او را از آب بیرون میکشم. مصطفا همچنان جیغ میزند. فریاد میکشد، خوب که دقت میکنم می بینم که یك مار خاکی رنگ دراز به کلفتی انگشت بزرگ پا؛ دندانهایش را به ساق مصطفا فرو برده است. بی تحمل دست می اندازم. مار را میگیرم و با زور و قوت به سوی خود میکشم. مار از مصطفا جدا نمیشود. من تلاش میکنم. مار دندانهایش را به ساق پای مصطفا ژرفتر فرو میبرد. تلاش میکنم. تقلا میکنم و مار را با تمام قوت به سوی خود میکشم... ناگهان از جیغ وحشت انگیز خودم از خواب میپرم.»

«ناصر عزیز تصدقت شوم!

... درینجا بسیار دق آورده ایم. نه تنها ما، که همه خسته شده اند. از بام تا شام در منزل نشستن. به وز وز یکنواخت پکهٔ سقفی گوش دادن. شبها بالای بستر نشستن و کیك و پشه کشتن. بیدار خوابی، غربت، تنهایی، بی همزبانی، مرگ و میر و مرض و... اینها همه مهاجران را تا مرز جنون نزدیك میسازد... دیگر تحمل پدرم نیز بسر میآید. حالا شعر نماز شام غریبان... را نمیخواند. یك بیت دیگر را از بامداد تا غروب بیش از هزار مرتبه تکرار میکند:

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

چند بار که این بیت را میخواند؛ سپس قطره های اشك از گوشه های چشمانش فرو میلغزد. فوراً اشکهایش را پاك میکند. نمیخواهد که من و مادرم اشکهایش را ببینیم. اما من از زیر چشم ناظر او هستم...»

مادرم داخل اتاق میآید: «بچیم! مصطفا چی نوشته کرده؟»

– هیچ مادر! فقط نوشته که در آنجا همه در زندان زنده گی میکنن.

– خوب چاره چیست بچیم! از شوق کس ملك خوده ترك نمیگه. مجبوریت است. حفظ جان هم فرضس.

مادرم میرود. من نامه را از سر میگیرم:

«... ماهانه پسر کاکایم پول روان میکند. اما هر باری که چك دالری او را میگیرم مثل آنست که گژدمی دستم را نیش بزند. نمیدانی که آدم چقدر تحقیر میشود. دیروز یکی از دوستان به خانهء ما آمده بود. مکتوب برادرش را آورده بود. برادرش نوشته بود که«... بیشتر ازین من شما را کمك کرده نمیتوانم. یکسال است که برایتان پول میفرستم. منهم از خود زنده گی دارم. شما چی فکر میکنید؟ خیال کرده اید که درختهای امریکا به جای برگ، دالر بار میآورد؟...» بعد از خواندن نامهء برادر ایندوست، قبول کمك پسر کاکایم برایم ناممکن جلوه میکند... دو روز پیش رفتم به بازار بورد. لب دریا، راهیکه به طرف ناصرباغ میرود. معاینه خانه های داکتران مهاجر را دیدم. مثل کرم سر به سر لول میخورند. در یك دیوار بیش از پنجاه تابلو آویخته شده: پروفیسر عقلی و عصبی، پروفیسر داخله و قلب، پروفیسر جراحی عصبی، پروفیسر یورولوژی، پروفیسر نسایی و ولادی، پروفیسر... اینهمه پروفیسر در یك ساحهء محدود افتاده اند. سراسر سرك بورد را داکتر و پروفیسر افغان گرفته. با اینهمه شام که میشود تعداد انگشت شماری از آنان مصارف روزانهء خود را حاصل میدارند. تازه اینها علاوه بر داکترانی اند که در سرك عمومی

بورد کلنیك و معاینه خانه باز کرده اند...»

قلبم گرفته میشود: خدایا ما چرا به این روز افتادیم؟ تمام شهر زخمی، همه معلول و معیوب، برای صد نفر در شفاخانه های ما یك داکتر نمیرسد، اما داکتران ما آواره‌ء ملك های بیگانه...

«راست است. تمام کتابفروشیهای بورد را کتابهای کابل پر کرده است. کتابخانه‌ء دانشگاه، کتابخانه‌ء عامه، کتابفروشی بیهقی و... همه تالان شده اند. همه چپاول شده اند و اکنون در اینجا به فروش میرسند... هوا در اینجا روز تا روز گرمتر شده میرود. هوا که رو به گرمی میگذارد شهر یکپارچه بوی و دود و کثافت میشود. آنچه در اینجا زیاد به نظر میخورد، جویهای کثیف است و سگ و سیاهی... و در هر گامی که بر میداری یك تابلوی بزرگ از اعلانهای تجارتی و چند تابلو از آنانیکه کف دست می بینند، تعویذ مینویسند، یا کمزوریهای مردانه را تداوی میکنند دیده میتوانی...»

دیر وقت از شام گذشته، صدای مادرم را از اتاق پهلویی میشنوم: «ناصر بیا که نان میکشم!»

اما من تا نامه‌ء مصطفا را به آخر نرسانم، نمیتوانم نان بخورم:

«... مادرم هنوز همانگونه فلج است. دواهاییکه گرفته ایم کدام تأثیر چشمگیر نه بخشیده اند. نیم پولیکه از خارج میرسد مصرف تداوی مادرم میشود. با آنهم او همچنان با دست و پای بیحس و بیحرکت بر بستر افتاده است. روزها می نشینم، به چهره‌ء مشوش و اندوهناك مادرم مینگرم. به سیمای غربت زده‌ء پدرم مینگرم. آنگاه درد ناشناخته یی در دلم راه می یابد و خود را تنها و بیکس حس میکنم. گاهی که با خود می اندیشم می بینم درد آواره گی و غربت هیچ درمانی ندارد و بالاخره به همان نتیجه ای میرسم که (جبرا ابراهیم جبرا) شاعر و نویسنده‌ء آواره‌ء فلسطینی رسیده بود: «... فرد آواره حتا هنگامیکه همه چیزهای مادی در دسترسش باشند بازهم خودش را ناقص احساس میکند، او را اندیشه‌ء گم کردن و از دست دادن تسخیر کرده

است و تنها بازگشت به مرز و بوم اصلی میتواند چنین احساسی را از میان بردارد و به آن پایان دهد و فرد آواره با آن بخش درونی خودش پیوند یابد و کامل گردد.»

باز هم صدای مادرم را میشنوم: «ناصرا بیا بچیم که نان یخ میکنه!»

* * *

بالاخره پدرم به خانه میآید. آنقدر ناتوان شده که سر پا ایستاده نمیتواند. چین های گوشه های چشمانش درین چند ماه افزایش یافته است. از شکم و بازو و گردن برایش چیزی نمانده. لاغر و یك لا و تکیده شده است. مثل آنکه پایش زیاد درد میکند. زیرا هر چند دقیقه یکبار انگشت کوچك پای چپش را با دست مالش میدهد.

مادرم از دیدن پدرم به گریه می افتد. هق میزند و گریه میکند. پدرم سر او را در بغل میگیرد. چادر مادرم از سرش می افتد. پدرم پیشانی او را میبوسد:

– بس کو مادر ناصرا بس کوا می بینی که مه زنده و جور و تیارستم.

مریم جیغ میزند و خود را در آغوش پدر می افگند. دستهایش را دور گردن پدرم حلقه میکند. با تمام قوت گردن پدرم را به سوی خود میکشد. خود را به پدر می چسباند. گویا نمیخواهد دیگر او را از کف بدهد. پدرم که مریم و زاریهایش را می بیند، به گریه می افتد. اما خود را نگهمیدارد. جلو گریهء خود را میگیرد. زن مامایم و منیر و دیگر دوستان و خویشان با پدرم احوالپرسی میکنند و هر کدام به مادرم چشم روشنی میدهند و شکر خدا میگویند.

همسایه ها خبر میشوند که پدرم به خانه برگشته است. یکی میرود و یکی میآید. مادرم پایان و بالا میدود. از مهمانان خبرگیری میکند. زن مامایم چای دم میکند، من برای مهمانان چای میبرم، همسایه ها نشسته اند، چای مینوشند و از پدرم پرسشهایی میکنند. پدرم موافق روحیهء مجلس پاسخهایی

میدهد.

هوا کم کم تاریك میشود. همسایه ها یك یك و دو دو میروند. سالون خالی میشود. من بسکه از صبح دویده ام خسته شده ام. با آنهم خسته گی ام را نمی فهمم. رهایی پدرم تحمل خسته گی را برایم آسان میسازد. همه میروند. تنها حاجی یوسف میماند. حاجی یوسف رو به روی کمیساری می نشیند. خانه اش با ما بسیار کم فاصله دارد. بعد از پدر مصطفا پدرم حاجی یوسف را بسیار دوست دارد. او را آدمی راست و صادق میشناسد. در باره، او همیشه میگوید:

-حاجی یوسف یك مسلمان واقعیست.

من میدانم که حاجی یوسف چرا نشسته. او میخواهد در خلوت از پدرم در مورد حوادثی که بر او گذشته معلومات بگیرد آنان رو به روی هم نشسته اند، صحبت میکنند. گپ میزنند و من به حرفهایشان گوش میدهم:

- درباره، آنها چی بگویم حاجی؟ گپ هآی گفتنی نیس. کارهای شان موی بدن آدمه استاد میکنه. کارهای آنها کار یك مسلمان نیس. کفر هم این کارها ره نمیکنه.

حاجی یوسف تحریك میشود. گوشها را تیز میکند و کلمات را از هوا می بلعد. پدرم گلویش خشك میشود. گیلاس چایش را بر میدارد. جرعه جرعه از آن سر میکشد. حاجی یوسف بیصبرانه میپرسد: «خو حاجی قصه کو که چه دیدی؟»

پدرم ادامه میدهد:

- هر شو یکنفر دو نفره، به پوسته میآوردن. شکنجه میدادن، عذاب میکردن. صدای فریاد شان دل آدمه پاره میکد. از آنها پول میخاستن، صد لك، دو صد لك هر قدر که حصول میشد. اگر کسی میگفت پول ندارم، او ره زندانی میکردن، هر شبه آنقدر او ره میزدن که ناگزیر به دادن پول حاضر میشد...

حاجی یوسف با تأسف سر تکان میدهد : «لاحول و لاقوت الا بالله»

پدرم گیلاس چایش را به زمین میگذارد و ادامه میدهد:

- چی شنیدی حاجی! گوش کو تا قصه آخر شوه. اینها همیشه چرس میکشیدن، شو چرس میکشیدن، روز چرس میکشیدن وقت و نا وقت چرس میکشیدن، همسایه ها ره مجبور میساختن که برای شان غذا پخته کنن. باز دعوای مسلمانیام دارن...

حاجی یوسف میپرسد: «آنها که چرس میکشیدن قومندان شان چیزی نمیگفت؟»

پدرم لبخند زهر آگینی بر لب میآورد:

- رئیس باند خود قومندانس، قومندان شروع میکنه او نا پشت سرش میرن...

حاجی یوسف از پدرم پرسان میکند: «حاجی ترا هم لت و کوب کردند؟»

پدرم از زیر چشم به طرف من می بیند و پاسخ میدهد:

- خوب چی بگویم... ازی گپ تیر شویم، گپای مهمتره گوش کو...

حاجی یوسف ملتفت نزاکت موضوع میشود و چیزی نمیگوید. پدرم چند لحظه خاموش میشود بعد که میخواهد صحبت کند صدایش میلرزد، آوازش آمیخته با خشم و قهر است:

- حاجی زمانه آخر شده! مسلمانی خلاص شده! جواب خداره چی میتن؟ گپ به جایی رسیده که بچه های برهنه صورته به نام گروگان میاوردن، آنگاه از فامیلش پول زیاد میخاستن. اگر پول حاضر میشد خوب درغیر آن یا اولاد مردمه میکشتن یا مثل زنها از آنها استفادی نامشروع میکدن.

حاجی یوسف با عصبانیت فریاد میزند: «لاحول و لاقوت الا بالله. چطور قیامت نمیشه. خدا جزای شانه بته»

پدرم خسته است و از درد پای هم شکایت میکند. سه چهار ماه میشود

که درست نخوابیده. حاجی یوسف که نان شب را میخورد ، خدا حافظی میکند و میرود.

* * *

تکسی از راه گردنهء باغ بالا نمیرود. باید از طریق پل باغ عمومی برود تا به کارتهء سه برسد. اگر تکسی رانها از راه سیلو و باغ بالا بروند، تکسی ها را با صاحبان آنها میبرند. افراد مسلح ده ها عراده تکسی شهری را با تکسی رانهای شان اختتاف کرده اند.

من و منیژه و زن مامایم در تکسی نشسته ایم. از شفاخانه به سوی خانه میرویم. سرکها خلوت هستند مردم از بیم بمباران و راکتها کمتر در سرکها ظاهر میشوند. باز هم درین روزها پرتاب راکتها از چار آسیاب ادامه دارد. اهالی قلعهء زمانخان و چار آسیاب خانه های شانرا ترك گفته اند. چار آسیاب و قلعهء زمانخان هر روز بمباران میشود.

تکسی منار عبدالوکیل خان را پشت سر میگذارد. از سه راه دهمزنگ که میگذریم. منیژه با اشاره میپرسد که کجا میرویم؟ هنوز او خبر ندارد که خانه و عمارت شان ویران شده. دار و ندار شان غارت شده است. او را از حوادث افشار بیخبر نگهداشته ایم. من برایش پاسخ میدهم: «پدرم دلش میخایه شما چند وقت به خانهء ما باشین» منیژه دیگر چیزی نمیگوید و چشم به ویرانیهای دو کنارهء جادهء عمومی میدوزد.

* * *

هوا رو به گرمی میگذارد. ماه جوزا به آخر میرسد. آفتاب گرمتر میتابد. در شهر زمزمه های ائتلافها و اتحادهای جدید شنیده میشود. مردم بسیار میترسند. همنیکه متحدین اتحاد شان برهم میخورد ، همه گی انتظار حوادث ناگوار تازه ای را میبرند.

گروه جدا شده با یك گروه دیگر می پیوندد. اتحادی تازه، ائتلافی جدید.

یك نام تازه برای ائتلاف جدید و آنگاه... آغاز یك جنگ تمام عیار دیگر... راکت، هاوان، توپ، خمپاره، گلوله، فیر، بمباران و انفجار... در آخر آنچه به جا میماند خون است و خاکستر و پیکر مظلوم کشته گان. کشته گانیکه در جنگ شرکت نداشته اند... خلیفه ستار، داکتر سلیم، سکینه، سلطان و... مردم خیلی میترسند. روز میترسند و شب میترسند.

امنیت محلهء ما بسیار خراب شده است. افراد مسلح هر شب به خانه ها فرود میآیند. مردم چندان بیم مال و جان خود را ندارند. بیم ناموس خود را دارند. ریش سپیدان فیصله میکنند که باید جوانان شبانه کوچه به کوچه پاسداری کنند. همه گی می پذیرند. ما هم پاسداری میکنیم. هر شب چهار چهار نفر برای پنج ساعت در کوچه میگردیم. بعد از پنج ساعت چهار تن دیگر میآیند و پهره تبدیل میگردد.

امشب نوبت پاسداری من با پسر حاجی یوسف و دو تن دیگر از جوانان محلهء ما است. هر کدام ما از حوادث و اتفاقات قصه یی میکنیم. ناگهان پسر حاجی یوسف از ما میپرسد:

- شما از موضوع رقص مرگ خبر دارین؟

ما نیز که هر کدام درینمورد چیزهایی شنیده ایم، از او میخواهیم تا شرح این حادثه را برای ما قصه کند. شب به نیمه رسیده، ما در کوچه های خلوتدر سیاهی شب مصروف پاسداری هستیم و پسر حاجی یوسف حادثهء رقص مرگ را شرح میدهد:

- یکتعداد از آدمای مسلح، چند تن از مخالفین خوده گروگان میگیرن. بعد شب فرا میرسه، افراد مسلح دور هم حلقه میزنن. زیر یکدرخت اجاقی است که در آن آتش میسوزه. بالای اجاق یك ظرف مسی کلان مانده گیست. در میان ظرف مسی روغن میجوشه. افراد مسلح یکی از گروگانها را میارن و در میدان ایستاد میکنن؛ یکی در آن میان از گروگان میپرسه:

« بچی وطن رقص مرگه بلدستی؟ » گروگان وحشتزده که نمیفامه رقص

مرگ چیست، پاسخ میته:

«نی والله بلد نیستم، رقص مرگ چیست؟»

افراد مسلح گرداگرد در میدان صف کشیدن، کلاشینکفاره بالای دوش انداختن، شاجورهای مرمی دورا دور کمرهای شان زیر نور چراغ گیس بل بل میکنه، از حرفای مرد گروگان خندهٔ شان میگیره. آنگاه دسته جمعی باصدای بلند خنده میکنن:

«پروا نداره بلد میشی، ما بلدت میسازیم.»

با شنیدن حرفای مردان مسلح تن گروگان به لرزه درمیایه، بدنشه عرق سردی فرا میگیره. خنده های جنون آمیز افراد مسلح موهای بدنشه راست میکنه. افراد مسلح در میان ترس و وحشت مرد گروگان باز هم میخندن، با صدای بلند میخندن و آنگاه یکی از آنان فرمان میدهد:

«بزن سرشه!»

«به چشم قومندان!»

ده یك چشم به هم زدن سر گروگان با شمشیر تیزی از تن جدا میشه. مرد مسلح دیگر بلافاصله روغن جوشانه در جای سر بریده میریزه. بوی گوشت سوخته و خون تازه فضاره پر میکنه، روغن جوشان رگاره میسوزانه و راه خروج خونه بند میسازه. برای چند ثانیه گروگان سر بریده به دور خود میچرخه، میچرخه و آنگاه روی زمین سقوط میکنه. مردان مسلح میخندن، قاه قاه میخندن، بالای سر گروگان میاین و میپرسن :

«چطور شد رقص مرگه یاد گرفتی؟»

و باز هم میخندن، سر گروگان ده پالوی پیکر خونینش افتاده، خون رگایش بالای زمین تشنه میریزه. بوی خون تازه، بوی گوشت سوخته و بوی تیل خاك که از سوختن گیس بلند میشه فضا ره پر میکنه و مردان مسلح همچنان جنون آمیز خنده میکنن.

وقتی سخنان پسر حاجی به پایان میرسد، در تاریکی غلیظ و متراکم

کوچه، اشباحی در نظرم میآیند که سر در بدن ندارند و کوچه از بوی تیل خاك، گوشت سوخته و خون تازه مالا مال است.

از پاسداری که بر میگردم، پدرم را می بینم که بالای بسترش نشسته و پای چپش را در دست دارد. پدرم روز تا روز ناتوان تر میشود. توانایی جسمانیش هر روز کمتر میشود. بر چین های گوشه های چشم و کنارهء لبانش به طور وحشت انگیزی می افزاید.

منیژه هم حال خوشی ندارد. منیژه دیگر آن منیژهء یکسال پیش نیست. پوست چهرهء منیژه به لیموی خشکیده میماند. چشمهایش از غم گنگی حکایت دارند. موهایش آشفته اند. لبانش خشك و بیحال اند. بیشتر وقتها به تنهایی در اتاقی می نشیند. زانوها را بغل میزند و سرش را غریبانه بالای زانوها میگذارد. فکر میکنم در مورد حوادث افشار هم از زبان منیره چیزهایی شنیده باشد. دیگر نور هیچگونه امیدی را در چشمان منیژه نمی بینم. من گاه و بیگاه او را تسلی میدهم: «منیژه جان غصه نخو. خدا مهربانس. تو خوب میشی. فرضاً که هیچ خوب نشوی. زبان چیز مهمی نیس. دیگر تره چی کرده؟ تو در قلب و جانم جای داری. اوضاع که کمی خوب شوه باهم عروسی میکنیم.»

چشمان منیژه راه میکشند. صورتش را اندوه تلخی میپوشاند. من منیژه را خوب میشناسم. فکر میکنم او درین لحظه شاید به یاد حرفهای گذشته اش افتاده باشد:

- ناصر جان به نظر تو مه چی عیب دارم؟

من کمی مکث میکنم. بعد مثل آنکه به کشف مهمی نایل شده باشم میگویم:

- عیب بسیار مهمی نیس فقط یك عیب کوچك داری.

منیژه مستقیم به چشمانم نگاه میکند. میخواهد بداند که شوخی میکنم یا جدی حرف میزنم. من خود را جدی جلوه میدهم. منیژه از من میپرسد:

- خوب دگه بگو چی عیب دارم تا خوده اصلاح کنم.

- والله چی بگویم؟ یك عیب داری. زبانت کمی دراز است.

بعد هر دو میخندیم و منیژه با پشت دو انگشت آهسته به سینه ام میزند.

حالا که به چشمان اندوهبار منیژه نگاه میکنم. فکر میکنم با زبان بیزبانی می فهماند:

«راضی شدی؟ راضی شدی ناصر؟ حالا دیگر آن عیبم بکلی زایل شده.»

منیژه و پدرم داغ دلم شده اند. به طرف آنان که می بینم، دنیا دور سرم میچرخد. پدرم دیگر دکان نمیرود. پایش هر روز بدتر میشود. خوابش کاملاً مختل شده است. شبها درست نمی خوابد. همینکه پلکهایش رویهم می افتند، کابوسهای ترسناکی بر سینه اش سنگینی می کنند. هذیان میگوید. در خواب بلند بلند حرف می زند. جنگ و دعوا می کند دشنام میدهد و فریاد میکشد: «ظالما دگه بسس. استخانایم شکست... ندارم بخدا ندارم... از کجا پیدا کنم... نزنین... بجای مردمه نزنین... نکنین که عرش خدا میلرزه... ظالما دگه نزنین... بکشین مره... بکشین که یکباره خلاص شوم. وای... آخ... در گرفتم...»

* * *

پنج ماه میشود که شبها خوابم نمیبرد. چشمهایم را می بندم خاطره ها و یادهای دل آزار را از خود میرانم. باز هم خوابم نمیبرد. از یك تا هزار میشمارم. دست و پایم را شُل میکنم. خود را تلقین مینمایم. خوابم نمیبرد.

هر بار که ساعت را نگاه میکنم می بینم که به صبح زیاد مانده. دلم تنگ میشود. اتاق در نظرم کوچك و بی هوا جلوه میکند. فکر میکنم در میان قبر خوابیده ام. قلبم فشرده میشود. سینه ام میخواهد منفجر شود. تنم سرد میشود. از مسامات تنم ذرات سرد عرق بیرون میزند. اگر یك لحظهء دیگر اتاق را ترك نکنم جابه جا قالب تهی میکنم. از اتاق بیرون می شوم. همه جا تاریك است. صدای فیرهای پراگنده از دور و نزدیك به گوش میرسند. حویلی در تاریکی فرو رفته است. فضا خفقان میآورد. قدم میزنم. قدم میزنم. صدای

سرفه های پدرم از اتاقش میآید. میدانم که او هم تا به حال نخوابیده. بر میگردم به اتاقم. بر بستر می افتم که شاید خوابم ببرد. اما خواب به سراغم نمیآید. دوباره چشمانم را می بندم. ذهنم را از هرگونه فکر ناراحت کننده ای پاك میکنم. انتظار خواب را دارم. چشمهایم میسوزند. بیخواب بیخواب هستم. اما خواب سراغم را نمیگیرد. باز قلبم فشرده میشود. دلتنگی هجوم میآورد. فضای اتاق سنگین و بی هوا میشود. سینه ام میخواهد پاره شود. با عجله بالای بستر می نشینم. گوگرد را بر میدارم. چراغ تیلی را روشن میکنم. زیر نور چراغ سایهء خود را بر دیوار می بینم. سایه ام به نظرم خسته میآید. فکرمیکنم پیر مردی شصت هفتاد ساله آنجا نشسته. قدش خمیده. چهره اش گرفته. امیدهایش به یأس پیوسته است. ماهی نومیدی است که از در یا به خشکی افتاده باشد. کتابی بر میدارم و میخوانم:

«یاران ناشناخته ام

چون اختران سوخته

چندان به خاك تیره فرو ریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی ستاره ماند»

کتاب که میخوانم سایه ام یکجا با من کلمات را تکرار میکند. بر دیوار خیره میشوم. سایه ام را می بینم تنها و غریب روی دیوار نشسته است. دلم برایش میسوزد. کتاب را می بندم. بالای بستر دراز میکشم. هوا گرم است. گردنم عرق میکند. عرق سرد چسبناکی گردن و زنخم را به هم می چسباند. عرق گردنم را پاك میکنم. نمیدانم چند ساعت به صبح مانده. چشمانم را می بندم، که خواب شوم. خوابم نمیبرد. مدتی در حالت میان خواب و بیداری به سر

میبرم. در حالت میان خواب و بیداری حس میکنم:

پدرم به موسیچه تبدیل میشود. پرواز میکند. بالای درخت توت می نشیند. ترسان و لرزان از بالای درخت میپرد. به لانهء خود پناه میبرد. به لانه اش که زیر رواق دهلیز قرار دارد. بالای خس و خاشاك لانه می خوابد. پرهایش کنده شده، پشتش برهنه است. سرخ و برهنه. گربه یی به سویش خیز بر میدارد و موسیچه خود را چنبلك می کند.

منیژه مثل بندبازها میشود. بالای یك طناب نازك در هوا راه میرود. ریسمان زیر پایش بطرف زمین شکم وا میکند. منیژه ترسان ترسان از روی ریسمان عبور میکند. زیر پایش یك حفرهء عمیق قرار دارد. تاریك و عمیق. یك گودال تاریك. گودالی که کف آن معلوم نمیشود. منیژه لرزان لرزان بالای ریسمان گام بر میدارد. هر لحظه بیم آن میرود که منیژه در میان گودال سقوط کند. ریسمان به طرف زمین شکم باز میکند. منیژه با گودال فاصلهء چندانی ندارد.

خود را می بینم که به مورچه تبدیل میشوم. مورچهء سرخرنگ درشت اندام شاخکدار همه چیز را از طریق شاخکهای خود حس میکنم. شاخکهای حس و حواسم مثل دو آنتن قوی گیرنده است. عابران با اندامهای سنگین و پاهای دراز اینسو و آنسو میروند. هر لحظه احتمال آن میرود که زیر گامهای یکی از عابران پامال شوم. خودم را از زیر پاها کنار میکشم. قدهای عابران بینهایت دراز هستند. صورتها را به مشکل می بینم. پاهای بی پرواست که جفت و تاق از بالای سرم میگذرند. تا من میخواهم از این جفت پا بگریزم یك جفت دیگر به سراغم میآیند. یك جفت دیگر، یك جفت دیگر. جفتهای پا چکمه پوش هستند. راه که میروند صدای چکمه های شانرا با شاخکهایم حس میکنم. ناگهان از چهار سو مورچه های شاخکدار میبارند. خیل مورچه ها. سپاه مورچه ها. مورچه ها... مورچه ها... سیل پایها... لشکر پایها... پایها...

سپیده میدمد. صدای اذان را می شنوم. سحر شده. صدای اذان صبح از گلدسته های مسجدها به گوشم میرسد. نسیم خنکی از بیرون به داخل اتاقم

میخزد. دلم تازه میشود. عرقم خشک میشود. احساس سبکی میکنم. سر از بالش بر میدارم. بالای بستر می نشینم. به رؤیاهایم می اندیشم. نمیدانم چند ساعت خوابیده ام. یك ساعت؟ دو ساعت؟ یا هیچ؟ نمیدانم که اصلاً خوابیده ام یا نه. کابوسهای دوشینه یکی یکی از ذهنم میگذرند. به مرور جزء جزء رؤیاهایم میپردازم. همه در نظرم معما میآیند. هرچه میکوشم نمیتوانم تفسیر دقیقی برایشان دریابم.

* * *

پدرم همچنان از امام جدید به بدی یاد میکند. پدرم خبر دارد که من برای رهایی او پول زیادی پرداخته ام. او میداند که اگر پای پول و رشوه نمیبود تا به حال در زندان پوسته به سر میبرد. اما پدرم خبر ندارد که من با همسایه ها نزد امام رفته و عذر خواهی کرده ایم. اگر پدرم بداند. اگر آگاه شود که ما امام را برای ضمانت او به پوسته برده ایم. قیامت برپا میکند. تا امروز هم من و هم همسایه ها توانسته ایم این موضوع را از پدرم مخفی نگهداریم.

نظر پدرم در مورد امام جدید سختگیرانه تر شده است. در گذشته او را جیره خوری میدانست که برای پوسته جاسوسی میکند. ولی حالا طور دیگری فکر میکند: «در زندان پوسته خبر شدم که ملا امام تنها برای پوسته جاسوسی نمیکنه. کارش کلانس. همرای خارج رابطه داره. جاسوس بیگاناس.»

نمیدانم این حرفها را پدرم از کی شنیده. اما به گفته هایش با سماجت اصرار میورزد. پدرم نمازش رادر خانه میخواند. به مسجد پا نمیگذارد. من میترسم که باز هم امام جدید کینه توزی کند. اینبار دیگر پدرم از پوسته زنده بر نمیگردد.

دل به دریا میزنم. به خود جرأت میدهم. به پدرم میگویم: «پدر جان! اگه به مسجد برین. بد نمیشه، همه گی میاین. شما که نروین طور دیگر تعبیر میشه. چه میشه اگر بعد ازین...»

پدرم نمیگذارد من حرفم را آخر کنم. سخنم را قطع میکند. از صدایش

خشم و غضب میبارد. با نگاههای خشماگین به طرفم می بیند: «تو چرا از ملای جدید میترسی؟ مه خو گفتم که او جاسوس بیگاناس. مه پشت سر او نماز نمیخوانم. اگر تو گپای مره قبول نداری میتانی بروی و پشت سرش نماز بخوانی. بار دگه مره نصیحت نکنی!»

میدانم که اگر پدرم را بند بند جدا کنند، پشت سر این امام نمی ایستد. چارهء دیگری نیست. باید منطقه را بگذاریم و به جای دیگری کوچ کنیم. یگانه راه ممکن همینست. بار دیگر اگر پدرم زندانی شود، بار دیگر اگر پدرم رالت و کوب کنند، زنده نخواهد ماند. او دیگر تاب کتك خوردن و تحقیر و توهین را ندارد. همین حالا هم رنجی میبرد که من میدانم.

پدرم نیز بعد از رهایی از زندان پوسته، کارتهء سه برایش به صورت یك زندان بزرگ در میاید. میدانم که از بته های گل مرسلش دل کندن برایش سخت است. اما فکر میکند اگر این منطقه را ترك بگوید، خوابش خوب میشود،. کابوسهای شبانه ترکش میگویند. پدرم میخواهد از این منطقه بر آید. اما جرأت عمل کردنش راندارد. گلها و خانه و اسباب و لوازم زنده گیش پایبندهای او هستند. پس باید من پیشقدم شوم.

اول با مادرم صحبت میکنم. خطراتیکه در اینجا پدرم را تهدید میکنند. برایش میشمارم. مادرم موافق میشود. سپس موضوع را با پدرم در میان میگذارم. پدرم به آسانی موافقت نمیکند. بالاخره قناعتش را فراهم میسازم. اینك مشکلات دیگر قد می افرازند:

در خانه کی را بگذاریم؟ کوچ خود را چگونه انتقال بدهیم؟ سرنوشت دکان چه میشود؟ از اینجا به کجا برویم؟

منیر و زن مامایم می پذیرند که خانه را آنها نگه دارند. حالا که خانهء خود شان ویران شده است. از خانهء ما خانهء بهتر برای شان پیدا نمیشود. انتقال تمام وسایل خانه را پوسته ها اجازه نمیدهند. فیصله میکنیم که وسایل ضروری را کم کم انتقال بدهیم. دکان را هم انجنیر صدیق میگیرد. نیم پول را

نقد میدهد. باقیمانده را دو ماه بعد. تنها میماند که کجا برویم. پدرم رفتن به خانهء خویشان ما را که در دیگر نقاط شهر هستند نمیپذیرد. او زنده گی طفیلی را خوش ندارد. پدرم هدایت میدهد که یك اپارتمان در مکروریان کرایه بگیریم. به اینترتیب تمام مشکلها حل میشوند. دیگر مانعی وجود ندارد. باید هرچه زودتر دست به کار شوم. تصمیم میگیرم از فردا اپارتمان کرایی پیدا کنم.

* * *

آخرهای ماه اسد است. هوا چنان گرم است که پیراهن به تن آدم می چسبد. پانزده روز میشود که در مکروریان زنده گی میکنیم. اینجا تنها یك امتیاز دارد: شبانه آدم راحت میخوابد. از گزمه کردن و پاسداری نجات یافته ام. در پنج دهلیز بالای هم ده اپارتمان است و ده فامیل. کسی جرأت نمیکند شبانه اینجا یورش بیاورد. یا حد اقل امکان این کار کمتر است. با آنهم چون مردم زیاد میترسند، شبانه دروازه های دهلیز از داخل قفل میشود.

ما یك اپارتمان در منزل چارم گرفته ایم. منزل چهارم مکروریان سوم. نزدیك لیسهء عبدالهادی داوی. اینجا چند مزیت و چند کمبود دارد. مزیت آن اینست که مسجد به خانهء ما نزدیك است. پدرم میتواند نمازش را با خاطر آرام در مسجد بخواند. مریم میتواند به مکتب برود. لیسهء داوی فعال است. اما برای من مشکل بزرگی پیدا میشود. مشکل آب. روزهاییکه قوت آب ذخیره کم است، یا در ذخیره آب نیست، صدای مادرم را میشنوم که مرا صدا میزند:

– ناصرجان کجاستی؟ یك قطره آبام نداریم!

موی بر تنم راست میشود. آب بلند کردن از چاه پشت بلاك تا منزل چهارم فیل را از پای می اندازد. اما چاره چیست، سطلها را بر میدارم و جانب چاه میروم. یکدوره، دو دوره ... پنج دوره آب بالا میکنم. مادرم دلش میسوزد، دلسوزانه میگوید:

– فقط دو سطل دگه، دو سطل دگه که بیاری اودان پر میشه.

روزهای اول بسیار برایم مشکل بود. از زینه ها که با سطلهای سنگین

بالا میشدم فکر میکردم رگهای زانوهایم از هم میگسلند. بعدها فکر میکردم بازوانم از حد معمول درازتر شده اند. اما حالا دیگر عادت کرده ام. اوایل مجبور بودم چهل پنجاه سطل آب برای رختشویی هم بیاورم اما حالا مادرم کارم را آسان ساخته است، روزیکه رختشویی دارد، صبح وقت از خواب بر میخیزد:

- مریم جان! مریم جان! بخیز بچیم که بریم رختاره بشوئیم.

مریم به رختشویی علاقهء زیاد دارد. باچشمان خوابزده از بستر بلند میشود و با مادرم میروند سر چاه عقب بلاك. صابون و طشت و نیل را نیز با خود میبرند. آنجا زنان میانه سال و دختران جوان بلاك ها گردا گرد می نشینند، طشتها را میگذارند و رختهای شانرا میشویند.

هنوز شبکهء برق کاملاً از میان نرفته است، اما روزهاییکه برق نباشد مردم از سماوار استفاده میکنند. کنار دروازه های بلاك یا داخل دهلیزها سماوار آتش میکنند، اجاق فرنگی آتش میکنند و چای و غذای شانرا تهیه میدارند. امروز وکیل بلاك سخت عصبانی بود:

- نی چی حالس، دهلیزا از سیاهی دیده نمیشه، بوی و تعفن تمام دهلیزا ره پر کده، نمیدانم شما زنده جان هستین یا نی؟

وکیل بلاك راست میگوید اگر در تشنابها آب نباشد، دهلیزها از بوی و تعفن پر میشود، دیوارها از دود سیاه شده اند و صحن دهلیزها از پارچه های چوب، زغال و کثافات آلوده شده اند. وکیل بلاك ما آدم خوبیست. یك مدیر متقاعد است، کوشش میکند نظافت اپارتمانها را حفظ نماید، اما کسی به حرفهایش گوش نمیدهد. گاهگاهی که مرا می بیند سر درد دل را باز میکند:

- ناصرجان! قیمتی به اوج خود رسیده، پول تقاعدی کفایت نان خشکام نمیکنه چی برسه به گوشت و تیل و روغن. حالی مجبور هستیم نانه ده تندورای بیرون بلاك پخته کنیم.

- راست میگی مدیرصاحب! زنده گی هر روز سخت تر میشه.

وکیل بلاك ما آهی میکشد و میگوید:

- کاش تنها مشکل اقتصادی باشه. به هر طرف که چشم بندازی جگر خون میشی. چمنها سوخته، بلاك ها راکت خورده. کلکینا شیشه نداره، زیر هر بلاك سیلی از شیشه های شکسته پراگندس. مردم امروز شیشه مندازن باز راکتا میاین و رشته ها را پنبه میکنه، مردم دگه پیسه از کجا کنن که شیشه انداخته برن؟

وکیل بلاك ما درد دل میکند و من به اطرافم نظر می اندازم. شیشه های شکستهء ارسیها هر طرف مثل تپه های کوچك انبار شده اند، پیش روی ارسیها را پلاستیك گرفته اند، پرده های رنگارنگ آویخته اند. بعض اشخاص که توان خرید پرده و پلاستیك را هم ندارند، کلکین ها همچنان بی شیشه در هوا معلق میزنند.

از وکیل بلاك ما میپرسم:

- چرا کسی غم مکرویانا ره نمیخوره؟ مکرویان هر روز خرابتر میشه، آهسته آهسته به ویرانه مبدل میشه.

وکیل زهر خندی میزند و پاسخ میدهد:

- کسای که باید غم بخورن اونا ده غم جنگ هستن، او نا خود شان باعث خرابی میشن، هر شو تا نکا و زره پوشای شان از سر کا میگذرن و سرکای قیره به سرك خامه تبدیل کدن. سر و کلی افراد مسلح همه جا را پر کرده. پیاده روهای سرك عمومیره سنگر ساختن، زمینه مثل چاه کندن و تانکای جنگی شانه جای به جای ساختن.

من و وکیل بلاك قدم زنان از سرك پیش روی مارکیت مکروریان سوم میگذریم. مردان مسلح را می بینیم که در اتاقکهای زیر زمینی و روی زمینی نشسته اند، سلاح خود را پاك میکنند، صندوقهای مرمی را جا به جا میکنند و چرس میکشند.

* * *

آخر هر هفته به دیدن منیژه و زن مامایم میروم. گرچه وسایل حمل و نقل کم است. اما تکسی های چند نفری پیدا میشود. یکهزار افغانی میگیرند و آدم را تا مقصد میرسانند.

تکسی از پیش ساختمان خانهء علم و فرهنگ شوروی میگذرد. پنج کس در آن نشسته ایم. نرسیده به لیسهء حبیبیه، دو جوان مسلح «حزب وحدت» به تکسی ران فرمان ایست میدهند. تکسی می ایستد. جوانك ها به تکسی نزدیك میشوند: «از تکسی پایان شوین!»

افراد مسلح بچه های شانزده و هفده ساله اند. گونه های شان موی ندارد. مثل آنکه کوسه باشند. یك یك دستمال چهار خانه به سر بسته اند. بینی های شان پهن است و چشمها تنگ. چاره یی نیست از تکسی پیاده میشویم!

- کجا میرین؟

هر کسی نشانی منزل خود را میگوید: گولایی سرای غزنی، رو به روی کوپراتیف، پهلوی شفاخانهء صلیب سرخ و...

بچه های نو جوان از میان ما پنج کس دو نفر را انتخاب میکنند:

- شما دو نفر باشین!

من میپرسم: «آغا جان! ما باشیم چی کنیم؟»

- باز میفامین.

تکسی ران با آن سه تن دیگر میروند.

- همرای ما یك کمی سنگر بکنین!

تازه ملتفت میشوم که با چه مصیبتی سر و کار دارم. شنیده بودم که بالای مردم سنگر میکنند. شنیده بودم که مردم را از تکسی و بس پیاده میکنند. کسانیکه قیافهء شان به نظر افراد مسلح خوش نخورد، آنانرا برای سنگر کنی میبرند. و حالا آن شنیده ها را به چشم میدیدم. جوان همراهم که

هفده هجده سال بیشتر ندارد. رنگش میپرد. پلکهایش تند تند به هم میخورند و دهنش خشك میشود. بالاخره صدایش بر می آید:

- بیادر جان! مه سیاتیك دارم. اگه سنگر بکنم پایم فلج میشه!

بچه های تازه جوان مسلح یکی به دیگری می بینند. پیشانی شان چین میخورد. طعنه آمیز میگویند:

- تنه ره ببی! توشه ره ببی! غیرتشه سیل کو!

جوان همراهم دوباره بر سر حرف میآید:

- بیادر! موضوع غیرت نیس. مه جور نیستم. گفتم که سیاتیك دارم.

- پروا نداره سنگر کنی برای سیاتیك فایده داره.

من میدانم که نه آنها معنی سیاتیك را میدانند و نه هم بحث و گفت و گو ثمری دارد. اما دلم به آن جوان همراهم میسوزد. چیز دیگری از دستم بر نمیآید. تنها میتوانم کار او را هم به عهده بگیرم. باصدایی که میکوشم طبیعی باشد میگویم:

- خیرس وطندار او که سیاتیك داره رخصتش کو. عوض او هم مه کار میکنم.

یکی از بچه های بی ریش و بروت با نگاههای شعله بار به طرفم مینگرد. میدانم که نمیخواهد کسی در مقابلش اینگونه صحبت کند صدای زیرش که قصداً میخواهد آنرا بم و خشن جلوه دهد بلند میشود:

- پروا نداره بچی وطن! تو که شوق کاره داری سر تو دو روز کار میکنیم.

بگو مگو بی فایده است. پشت سر جوانان مسلح حرکت میکنیم. پیش روی مکتب حبیبیه می ایستیم. جوانان مسلح ما را میبرند کنار پیاده رو، از پیاده رو لیسهء حبیبیه باید نقبی بزنیم تا پیاده رو جادهء مقابل آن.

نقب نیم کاره است. سه چهار آدم میانه سال و جوان از آن بیرون میآیند.

بیلها و کلنگ های شانرا به زمین میگذارند. و عرق سر و صورت را پاك میکنند. قیافه های شان درهم و پریشان است. خشم و مظلومیت باهم یکجا ازین چهره های غمناك خوانده میشود.

- بسم الله کلنگاره بگیرین!

بیل و کلنگ را میگیریم. داخل نقب میشویم. نقب تاریك و خفه است. هوا کم دارد. گرم است و بوی رطوبت آن سرم را به درد میآورد. کندن نقب را من به عهده میگیرم. با کلنگ زمین را میکنم. پاره پاره خاك و ریگ از زمین جدا میشود و پیش رویم می غلتد. جوان همراهم وظیفهء انتقال خاکها را به بیرون نقب دارد. خاکها که در اطرافم جمع میشود. آنها رابا بیل داخل کراچی میریزم. جوان همراهم میآید و کراچی را میبرد؛ بیرون نقب خالی میکند و بر میگردد. من میکوشم قسمت های ثقیل کار را خودم انجام بدهم. نوجوانهای مسلح بیرون نقب ایستاده اند و بعضاً صدای شان را میشنوم:

- زود باشین! آفرین! شیمه کنین!

هر لفظ از گفته های شان مثل سیخ آتشین پرده های گوشم را میسوزاند. به جوان همراهم مینگرم. واقعاً پایش درد میکند. پایشرا محکم گرفته و انگشت کوچك آنرا مالش میدهد. صدای پدرم را میشنوم: «ناصرا! هوا سرد شده. پایم به شدت درد میکنه. هر روز که تیر میشه دردش زیادتر میشه. پنجی کوچك پایم سوزنك میزنه، میسوزه. درد شدید داره. شاید نقرس باشه. کدام دوا برایم پیدا کو که جانم به لب رسیده.»

جوان همراهم از درد به خود می پیچد. من حالش را درك میکنم. چند بار از بچه های مسلح میخواهم که او را اجازهء رفتن بدهند و هر بار باسخنان تند و زنندهء شان روبرو میشوم.

نمیدانم چند ساعت در زیر زمین بودیم. چند ساعت نقب کندیم. وقتیکه از زیر زمین بیرون شدیم هوا تاریك میشد. سرم به شدت درد میکرد. آب دهانم خشکیده بود. عضلات بازوهایم تیر میکشیدند. درد در سراسر تنم رها شده

بود. جوان همراهم رنگ در رخ نداشت. رنگ صورتش به سیاهی مایل شده بود. دور چشمانش اشك حلقه بسته بود. میدانم که زیاد درد کشیده است.

من میترسم که آنها مرا نگهدارند. زیرا چند بار همراه شان با خشونت برخورد کرده بودم. اما از زیر زمین که بیرون آمدیم، آن دو جوانك رفته بودند. به جای آنها چهار تن دیگر آمده بودند. چون هوا تاریك شده بود، ما را اجازهء رفتن میدهند. هوا تاریك تر شده میرود. از رفتن به کارتهء سه منصرف میشوم. مادرم پریشان میشود. تا به حال هم خدا میداند چند بار از پشت بالکن به سرك گردن کشیده باشد.

* * *

منیر که به خانهء ما میآید، خط مصطفا را هم میآورد. دیروز نامهء مصطفا را کسی از پشاور آورده است.نامه را از دست منیر میگیرم. خط دلکش مصطفا در پشت پاکت به چشمم میخورد: «به دست دوست گرامیم ناصر برسد.»

کاسهء چشمم از اشك پر میشود. نامه را میگیرم و به اتاق دیگر میروم. میترسم در حضور منیر و مادرم اشکهایم بی اراده جاری شوند.

«ناصر عزیز! خدا یار و مددگارت باشد... پاسخ نامهء قبلی ام را هنوز در نیافته ام. حتماً دلیل آن نبودن دوست و آشنا بوده که نامه را بیاورد... در اینجا روزها و شبها بی هیچگونه رنگ و رونقی میگذرند... هوا بسیار گرم شده است. از زمین و آسمان آتش میبارد. درجهء حرارت تا پنجاه و دو میرسد. دیوارها گرم میآیند. به دیوار که تکیه میدهم پشتم میسوزد. پکهء سقفی بیست و چهار ساعت بی وقفه میگردد؛ و زوز میکند و هوای گرم و تفت و حرارت می پراگند... پدرم نیز شعرش را تبدیل کرده پیوسته تشناب میرود و بالای خود آب می اندازد. باز عرق میکند و پیراهن به جانش می چسبد. دوباره تشناب میرود و غسل میکند در یکروز بیش از بیست بار خود را میشوید. پدرم در مقابل گرمی حساسیت دارد. تمام بدنش بخار میکشد. عرق

مثل سیل از تخته‌ء پشتش جاری میگردد. آنگاه می نشیند و شعر میخواند:

سوخت رگ جان من در تف این بادیه
شعله به جان در گرفت وای ازین هاویه
پیکر پاك خلیل سوخته اینجا عبث
آتش نمرود را همه ازین زاویه

در همین هوای گرم و سوزان، زنها و مردان مهاجر افغان در سرکهای تفته گدایی میکنند. بچه ها و دخترها گدایی میکنند. کودکان و خرد سالان گدایی میکنند. اینها همه در زیر آفتاب گدازنده‌ء پشاور گدایی میکنند. اگر گدایی نکنند چه کنند؟ در اینجا کار پیدا نمیشود کمك های مؤسسات و سازمانهای جهانی هم به مهاجران نمیرسد. همه علیل، همه مریض، همه ناتوان و درمانده اند. همه گرسنه اند. اگر گدایی نکنند چه کنند؟

خود ما هم یکنوع گدای دیگر هستیم. چشم ما در راه است که چه وقت ماه به آخر میرسد. که چه وقت پستچی میآید. تازه نمیدانیم که مکتوب چکی هم به همراه دارد یا نه. آیا پسر کاکایم بر سر مهر است یا نه؟ مبادا کدام جمله‌ء مکتوب ما او را رنجانیده باشد. نشود که یکباره جیره‌ء ما را قطع کند و...

ازبلای گدایی هم بدتر بلای اعتیاد است. چرس، بنگ، تریاك و هیرویین. اینها بلاهای بدتر از گدایی اند...»

سخنان مصطفا مرا به یاد روزی می اندازد که پیش روی پوسته‌ء مکروریان منتظر بس شهری بودم: مردان جوان گردا گرد، داخل اتاقك پوسته نشسته اند. یکی از آنان ماده‌ء چسبناك قهوه ای رنگی رادر دست دارد. آنرا میان انگشتانش میفشارد. بعد میگذارد در کف دستش. سپس ماده‌ء چسبناك را با ناخنهای دستش ریز ریز میکند. ریز ریز برابر دانه های ارزن. چند تن دیگر تنباکوی سگرتها را خالی میکنند. داخل کاغذ سگرت ها را از دانه های ریزه ریزه شده پر میکنند. سر آنرا آتش میزنند و کنار لبها میگذارند. یکی به

دیگری تعارف میکنند. سگرتها ازین لب به آن لب میگردند و مردان جوان پوسته حالت سستی و رخوت برایشان دست میدهد. چشمها تنگ و صداها سنگین میشوند:

– چرسام یك نعمت کلانس!

– کسی که چرس نزنه مرد نمیشه!

– سر بی عمل کدوی صحراس!

«... از چوك آبدره تا راحت آباد و از چمنهای مقابل راحت آباد تا کارخانو سیل معتادین همه جا افتاده اند. جوانان هیرویین میکشند. نوجوانان هیرویین میکشند. حتا اطفال و زنان هیرویین میکشند. قیافهء معتادین از دیدن نیست. چهره ها مسخ شده. صورتها سیاه و کثیف. لباسها چرکین و پاره پاره. دستها و لبها کرسمه بسته. پشتها خمیده. ناخنها رسیده. پاها برهنه. همه از خود بیخود. از جهان بیگانه و در خود فرو رفته اند.

دو کنارهء خط ریلیکه از کارخانو میگذرد؛ انبار کثافات است. شیشه های شکسته، غذاهای بوی گرفته، سبزیهای گندیده، پارچه های استخوان، مدفوع آدمی، مدفوع سگها و ادرارهای بر دیوار خشکیده دو کنارهء خط ریل را انباشته اند.

بالای این تل کثافات، موجوداتی میلولند. روی زمین بالای مدفوع سگ و آدمی می نشینند. سرهایشان را در میان زانوان میپوشانند. دستهای شان تکان میخورند. یك پارچه زرورق نقره ای در میان انگشتان کثیف شان میلرزد. بالای زرورقها گرد سفید رنگی میلغزد. زرورق نقره ای را با شعلهء گوگرد از زیر حرارت میدهند و از بالا نیچه ای را به لبها چسبانیده اند و دود گرد سفید رنگ را حریصانه می بلعند...»

صدای منیر از دهلیز به گوشم میرسد: «ناصر جان مه رفتم خدا حافظ!»

از اتاق بیرون میشوم. با منیر خدا حافظی میکنم. منیر میرود. من بر میگردم به اتاقم. بالای زمین دراز میکشم دستهایم را بالای چشمهایم

میگذارم. تاریکی را درون چشمانم جاری میسازم. شب را درون چشمانم جاری میسازم.

به هیروینی ها می اندیشم. به معتادین می اندیشم. به آنانیکه دستهای شان و لبهای شان کرسمه بسته و کثیف است. به آنانیکه بالای مدفوع سگ و آدمی نشسته اند و هیروین می کشند. به آنانیکه چهره های شان مسخ شده است. به آنانیکه روزی و روزگاری چنین نبوده اند.

* * *

روزها و هفته ها میآیند و میروند. دانشگاه در حال تعطیل به سر میبرد. مدارس قسماً در حال تعطیل به سر میبرند. هیچگونه روزنهء امیدی گشوده نمیشود. جنگ ابعاد گسترده تری می یابد. راکتها با بیرحمی پرتاب میشوند. گلوله ها با بیرحمی شلیك میشوند. توپ ها و هاوان و خمپاره ها با بیرحمی فیر میشوند. دولت و حزب اسلامی همدیگر را به گلوله می بندند.

کوچ و هجرت ادامه دارد. کراچیها از کارتهء نو به خیرخانه میروند. از کارتهء سه به شهرنو میروند. از چهلستون به کارتهء سه رخت میکشند. ازسرای غزنی به دشت برچی میروند. از دشت برچی به کلوله پشته کوچ میکنند و... در تمام شهر جای امنی نمیتوان یافت. همه جا مورد تهدید گلوله باران و بمب و راکت قرار دارند. هیچکس نمیداند چه کند.

مکروریانها از آرامش نسبی بر خوردار اند. با آنهم گاه و بیگاه، راکتی، گلولهء توپی یا هاوانی آرامشش را برهم میزند.

هوا بسیار سرد میشود. آخرهای پاییز است. برگهای زرد و خزاندیده، چمنهای خشك و بی آب مکروریان ها را میپوشاند. روز به روز از حرارت خورشید میکاهد. روز به روز هواسردتر میشود. زمستان در راه است. اگر برقها درست باشد سهولت هایی میسر میگردد. برقها نوبتی شده است. روزانه برق نداریم. شبها پس از ساعت هفت برق میآید. غنیمت است حد اقل آدم شانه میتواند از سرما نجات یابد.

اینجا و آنجا زمزمه های ناراحت کننده ای بگوش میرسد. مردم با بیم و هراس فزاینده ای به همدیگر میگویند:

- مثلیکه روابط (جنبش) با دولت خراب شده...

- میگن (جنبش) کودتا میکنه

- معلوم میشه که (جنبش) و (حزب اسلامی) متحد شدن.

- اگه ئی سخن راست باشه، گلیم دولت جمعس.

- خدا خیره پیش کنه.

در مسجد، در مکتب، در بازار، پیش روی بلاکهای مکروریان، در دفاتر دولتی همه جا مردم از حدوث وقایع تازه ای خبر میدهند.

زمستان تا یك هفتهٔ دیگر میرسد و مردم پریشان هستند. همه میترسند. همه در انتظار یك جنگ دیگرند. دلهره و بیم از جنگی زود رس بر چهره ها سایه می اندازد.

پدرم که شام از مسجد بر میگردد بیمناك و نگران میپرسد: «ناصر بچیم چی گپای تازه س؟ باز آوازی جنگس.»

- چی چاره داریم پدر؟ چی وخت در کابل جنگ نبوده؟ یکنیم سالس که خون میباره!

پدرم اندیشناك میشود. نمیخواهم او را زیاد بترسانم. زیرا باز خوابش مختل میشود. حال هم چندان خواب منظم ندارد. پایش همچنان درد میکند. و تحقیر و توهین های پوسته نیز تا به حال ذهنش را ترك نگفته اند.

مادرم نیز کنار چاه هنگام رختشویی و پیش تنور هنگام نان پختن آوازهٔ جنگ را می شنود. مادرم را می بینم که شبها بالای بستر می نشیند. دعا میخواند. زیر لب چیزهایی ذکر میکند. لبهایش آهسته آهسته می جنبند و بعد اورادش را دورادور اپارتمان ما میدمد. گویا بدینوسیله میخواهد اپارتمان را از هجوم حوادث ناخوانده در امان دارد.

غم تشویشهای پدر و مادرم، اندوه و ملال منیژه با سر و صداهای جنگ دست به دست هم میدهند و بیدار خوابیهای طولانی من هم که به آنها اضافه میشود، کابوسهای شبانه ام را سنگین تر میسازد.

مریم درین روزها مکتب نمیرود. تعطیلات زمستانی مکاتب آغاز شده است. مریم همواره سلیمه و منیره را یاد میکند و گریه میکند. یگان روز مادرم او را نزد منیره میبرد. از نزد او که بر میگردد، تنها در گوشه یی می نشیند و با کسی حرفی نمیزند.

مادرم که امروز از کارتهء سه بر میگردد، بسیار گریه میکند: «ناصر بچیم! دلم برای منیژه پاره پاره میشه. روز به روز لاغرتر میشه. خشک تر میشه. چشمایش ده کاسی سر فرو میره. بینیش تیغ میکشه. گوشه گیرتر، تنهاتر و غمگین تر میشه. یکروز هم یاد پدر از خاطرش جدا نیس. آخر غم مرگ پدرش او ره میکشه...»

دیگر حرفهای مادرم را نمیشنوم. چشمهایم تاریک میشوند. سرم دور میخورد. زمین گرد سرم میچرخد. منیژه را می بینم که خسته و ناتوان از بالای ریسمان باریکی میگذرد. ریسمان بر فراز پرتگاهی معلق است. پاهای منیژه میلرزند و ریسمان تا ژرفای پرتگاه شکم وا میکند.

* *
*

راکتها که میآیند هوا نیمه تاریک است. صدای غرمب غرمب راکتها، غرش توپ و هاوان و جرجر گلوله های کلاشینکوف ما را از خواب میپرانند.

هوا چنان سرد است که شیشه ها یخ بسته اند. ده روز از زمستان میگذرد. چند روز است که برف متواتر میبارد. زمستان امسال بیسابقه است. آب را که در آفتابه میگذاریم یخ می بندد. اینگونه سرما در چند سال اخیر سابقه نداشته است.

چند تا گلوله میآیند و به شیشه های بالکن اصابت میکنند. شیشه ها با سر و صدای زیادی میشکنند. گلوله ها از جانب جنوب و شرق میآیند.

صداهای گوناگون از سلاحهای گوناگون در یك لحظه فضا را پر میکند.

مادرم وارخطا از اتاق خود بیرون میدود. من هم به دهلیز میآیم. صدای پدرم را میشنوم که باعصبانیت میگوید:

– ظالما باز شروع کردن. بخاری برقیره به اتاق سایه رخ ببرین که از راکت دورس..

صدای فیرها و انفجارها بیوقفه ادامه دارد. مادرم نیز لبهایش بیوقفه شور میخورند. دعاهایش را میخواند. اورادش را میخواند و گرداگرد خانه میدمد.

من بخاری برقی را به اتاق عقبی اپارتمان میبرم. اتاقهای عقب اپارتمان آفتاب ندارند. بسیار سرد هستند. بخاری را روشن میکنم. اتاق کمی گرم میشود. مریم در کنج دهلیز به دامن مادرم آویخته. هنوز در حالت میان خواب و بیداری به سر میبرد. یا آنکه از صدای راکتها ترسیده و نای جُم خوردن ندارد.

اتاق سایه رخ گرم میشود. هوا هنوز نیمه تاریك است. ما کمپل ها را به دور خود میگیریم و پیش بخاری می نشینیم.

یك راکت در پشت بلاك ما انفجار میکند. انفجار چنان مهیب است که اپارتمانها را به لرزه می اندازد. شیشه های بالکن اتاقیکه ما دران نشسته ایم با سر و صدای هولناکی فرو میریزند. اگر ارسی های اتاق مانع نمیبود پارچه های شیشه تا داخل اتاق سرازیر میشدند.

ناگهان جریان برق قطع میگردد. برق که میرود اتاق هم سرد میشود. صدای فیرها و انفجارهای هولناك همچنان ادامه دارند.

نمیدانم در بیرون چه اتفاقی افتاده است. صدای فیرها لحظه به لحظه نزدیکتر میشود. فکر میکنم که از پشت بلاك توپ فیر میکنند. با هر فیریکه صورت میگیرد، مادرم و مریم یك وجب از جا میپرند. مادرم مریم را در آغوش گرفته است و همچنان دعا میخواند. جریان برق قطع شده است و پدرم

پایش را با کمپل خوب میپوشاند.

آمدن آب هم قطع میشود. دیگر هوا روشن شده است. هنوز چای صبح را نخورده ایم. با آنکه راکت میآید مجبور میشوم سطل ها را بگیرم و از چاه پشت بلاك آب بیاورم.

تعداد زیادی از جوانان بلاك دور چاه گرد آمده اند. همه یکجوره سطل پلاستیکی همراه دارند. هر کسی چیزی میگوید:

- فیرها از مکروریان کهنه صورت میگیره.

- از قلای زمانخانام فیر میشه.

- از جنوب و شرق فیر میشه.

- از همه جا فیر میشه.

هوا حالا روشن شده است و مسیر گلوله ها تشخیص میشوند. گلوله های توپ از تپه های بی بی مهرو فیر میشوند. گلوله ها صفیر زنان از بالای سر ما میگذرند؛ میروند و به مکروریان کهنه میخورند. از تپهء مرنجان و بالاحصار، تپهء بی بی مهرو را میزنند. از مکروریان کهنه مکروریان سه را میزنند. از پل پاچا مکروریان چار را میزنند. از فابریکهء بوت آهو مکروریان کهنه را هدف قرار میدهند و... راکت و توپ و زیکو و مسلسل و ماشیندار است که محشر برپا کرده اند. از زمین و آسمان گلوله میبارد. اپارتمانها و خانه ها و منازل است که زیر باران گلوله خفته اند.

یك گلولهء توپ میآید و به بلاك یکصد و سی و شش میخورد. پیك منزل پنجم و آهنپوش را به هوا میپراند. گلولهء دیگری میآید و در پشت بلاك ما چند متر دورتر از چاه اصابت میکند. پارچه های آن تا نزدیك ما میرسند. سطل های آبرا میگیریم و باسرعت فرار میکنیم.

سه روز میشود که جنگ دوام دارد. از انجام جنگ خبری نیست. روز تا روز جنگ شدت می گیرد. تنها به جنگ زمینی اکتفا نمیشود اینك طیاره ها هم به پرواز در آمده اند. صدای غرش جتها موی بر تن راست میکند. «سو» ها و

«میك» های (جنبش) باسرعت میآیند و بمهای شانرا می اندازند و میگریزند. توأم باغرش جتها صدای آتشبارهای هوایی همه جا را میلرزاند.

رادیو میگوید که (حزب اسلامی) و (جنبش) دست به حملهء متحدانه زده اند. رادیو فعال است، هنوز نشرات رادیو دوام دارد. مخالفین رابا اوصاف بسیار بد یاد میکند. سوانح و سوابق ننگینی برای شان بر میشمارد، طعنه میزند، بد و بیراه میگوید و عقیده دارد که این ائتلاف دیری نخواهد پایید. اما مخالفین متحد به تبلیغات رادیو توجهی ندارند. فیرها همچنان دوام دارند، (حزب اسلامی) از چار آسیاب و قلعهء زمانخان، مواضع (دولت ربانی) را زیر رگبار گلوله میگیرد. نیروهای (جنبش) از مکروریان کهنه، تپهء مرنجان و بالاحصار به حمله میپردازند. جتهای شان از میدان هوایی مزار به پرواز در میآیند و شهر کابل را زیر بمباران میگیرند. دولت از مواضع خود از تپه های بی بی مهرو، مکروریان سوم، فابریکهء بوت آهو، تپه های خیرخانه، کوه تلویزیون و... به جوابهای انتقامجویانهء متقابل میپردازد.

شهر از بوی دود و باروت و اجساد قربانیان پر شده است. مارکیت مکروریان سوم مسدود است. در ساعاتیکه از شدت فیرها میکاهد دکانهای مارکیت برای ساعتی به صورت پراگنده باز میشوند. مردم میآیند باعجله اشیأ مورد نیاز شانرا میخرند و به سرعت به خانه های شان بر میگردند.

جنگ که شروع میشود، قیمتها نیز بیدرنگ بلند میرود. حالا دیگر برق نداریم. تیل هم بسیار کم است؛ در مارکیت به مشکل میتوان تیل به دست آورد. قیمت چوب و تیل دو چندان شده است. هوا سرد شده میرود. شبها از بیم آمدن راکتها در اتاق سایه رخ میخوابیم، تا صبح میلرزیم و خنك دست و پای ما را کرخت میکند.

* *
*

پنج روز از جنگ میگذرد. هوا سرد است. برف به شدت میبارد. دو روز میشود که به زیر خانهء بلاك مهاجرت گزیده ایم. اکثر فامیلها در زیر خانهء

بلاك های شان پناه برده اند. صبح که میشود ، سماوار و اجاقهای فرنگي شان را پیش روی بلاك میگذارند و چای و غذای شانرا تهیه میدارند.

ناهید و نسیمه که از خواب سر بلند میکنند اجاق فرنگی را زغال پر میکنند. از زیر خانه بیرون میآیند. زیر اجاق کاغذ درگیران میگذارند و با گوگرد آنرا آتش میزنند. ناگهان صدای انفجاری سهمگین بلاك ما را به لرزه می افگند. چره های راکت به هر سو پراگنده میشود. حتا تا داخل اتاق زیر خانه یگان چره میآید.

برای یك لحظه همه کسانیکه در زیر خانه هستیم مات و مبهوت میشویم. از جای تکان نمیخوریم. قلبها به شدت میزنند. رنگ چهره ها میپرد. توان حرکت از همه سلب میشود. صدای مدیر واسع ما را تکان میدهد:

- بدوین بدوین که خانه خراب شدم.

از زیر خانه بیرون میدویم. پیش روی دروازهء بلاك خون میجوشد. ناهید و نسیمه میان دریاچهء خون غوطه میخورند. راکتها آنها را جا به جا کشته است.

یکدست نسیمه از بدن جدا افتاده. صورتش اصلاً شناخته نمیشود. موهایش باخون سرش آغشته شده است. چشمانش نیمه باز است و نفس نمیکشد. چند قدم دورتر از او پیکر خون آلود ناهید افتاده است. چره های راکت جای سالمی در سراسر بدن او باقی نمیگذارد. پاي راست ناهید به یك مو آویزان است. خون مثل جوی از آن جاریست. موهای خرمایی اش به خونهای صورتش چسبیده. دهانش باز است و خون مثل چشمه یی در اطرافش میجوشد.

ناهید پانزده سال دارد. نسیمه دو سال ازو خردتر است. هر دو خواهر غرق در خون پیش بلاك افتاده اند و جابه جا مظلومانه جان سپرده اند.

مادر شان فریاد میکشد. پدر جیغ میزند. مادر بالای نعش دختران جوانش میخوابد. سر و صورت را از خون آنان رنگین میسازد. دو دسته به

سینه میکوبد. آنقدر مویه و زاری میکند تا بیهوش بر زمین می افتد. پدر ناله میکند با سیلی به گونه ها میزند. موهای خود را میکند. بالای برفها می غلتد. برفهای خون آلود را به سر و صورت باد میکند.

مدیر واسع و خانمش را داخل اپارتمان میبریم. زنهای بلاك جمع میشوند. دست و پای خانم مدیر را میمالند. بوره در آب می اندازند و به حلقش میریزند تا به هوش آید.

اجساد خون آلود و تکه تکهء دختران مدیر واسع را به زیر خانه میبریم. دست جدا شدهء نسیمه را در کنارش میگذاریم. ناهید را بسیار به زحمت تا زیرخانه میبریم. پای راستش به یك مو آویزان است.

زنها گریه میکنند. کودکان ترسیده اند. مردان یگان یگان پنهانی میگریند. و یگان یگان أف میکشند و آهسته ناله میکنند. نعش های مثله شدهء نسیمه و ناهید در زیرخانه افتاده اند. هنوز خون از بدنهای سوراخ سوراخ جاریست. چشمم که به آنهمه خون می افتد، حالم به هم میخورد. دلم بالا میآید و استفراغ میکنم. مادرم آفتابهء آبرا میآورد. دهانم را آب میکشم. سرم درد میکند و سینه ام میخواهد پاره شود. در دلم آشوب برپاست. نمیدانم چرا همینکه چشمم به خون می افتد حالت تهوع برایم دست میدهد.

از صبح تا شام انتظار میکشیم که فیر گلوله ها و شلیك راکتها پایان یابند. پایان نمی یابند. نه تنها پایان نمی یابند که شدت هم می پذیرند. عصر میشود و ما فرصت دفن قربانیها را نمی یابیم. پیکرهای کفن پوش دختران مظلوم بالای چارپایی ها افتاده اند. اما راکتباری فرصت خاك سپاری نمیدهد. روز میخواهد به آخر برسد. نه برف تمامی دارد و نه راکت. آن یکی از آسمان و این یکی از زمین راه چاره را تنگیاب ساخته اند. مردم بلاك به مشوره میپردازند:

- چی فرق میکنه فردا دفن شان میکنیم. هوا سردس بوی نمیگیرن.

- اگر امشب نعش شهدا اینجه باشن، پدر و مادر شان گریه کرده و فریاد کشیده خوده میکشن.

- پس چی کنیم؟

هوا آهسته آهسته تاریك میشود. جوانان بلاك دست به کار میشوند. چارهء دیگری نیست. چمن پربرف پیش روی بلاك را پاکلنگ می کنیم. قبرها آماده میشوند. در میان گریه و زاری زنان، در میان ضجه و زاری مدیر واسع و خانمش دختران جوان مظلوم را به خاك میسپاریم. اول نسیمه را به خاك میگذاریم. ناهید را که از تابوت بلند میکنیم فریاد مادرش بلند میشود:

- جوانمرگ مادر! ناکام مادر...

مادر ناهید را زنهای بلاك باخود میبرند. صدای فریادش از دور بگوش میرسد.

- ناهید! ناهید! مرا تنها نمان! مرا هم باخود ببر.

از صدای مادر ناهید فکرهای آزار دهنده ای ناگهان به ذهنم هجوم میآورند. بنظرم میآید که: بدنم پاره پاره میشود. رگهایم بریده میشود. از درون رگهایم خون مثل نولهء آفتابه بیرون میزند. یك دستم از پیکر جدا می افتد. خون رگهایم تمام صورتم را میپوشاند. بالای زمین می افتم. خون بدنم برفها را رنگین میسازد. مادرم میدود. سرم را بالای زانوانش میگذارد. من به روی او لبخند میزنم. او گریه میکند... صدای انفجار همه جا را پر کرده است.

* * *

زیرخانهء بلاك هوای مرطوب و نمناکی دارد. بسیار سرد است. سی چهل تن کودك و پیر و جوان در آن زنده گی میکنیم. فامیلیهای منزل های پایان در اپارتمانهای خود میمانند. اما فامیلهای منزلهای بالا از بیم اصابت گلوله های توپ و هاوان به زیرخانه پناه میبرند.

هوا کاملاً سرد است. برف نمیبارد. امروز روز هشتم جنگ است. هفت روز جنگ با شدت شگفتی آوری ادامه می یابد. طرفهای جنگ توافق میکنند که برای یکروز آتش بس نمایند. تا اجساد را از جاده ها بردارند. کشته گان را به خاك بسپارند و زخمیها را به بیمارستان رسانند. امروز روز آتش بس

است. ما تصمیم داریم از مکروریان بیرون شویم فردا دوباره جنگ آغاز میشود. اکثر فامیلها از همین حالا به ترک مکروریان آغاز کرده اند.

پولهای خود را بر میداریم. لباسهای خود را در دو سه بیک جا به جا میکنیم. دروازهء اپارتمان را قفل میزنیم و صبح سحر مکروریان را ترک میگوییم.

وارد سرک عمومی مطبعه که میشویم، چشم سیاهی میکند. سیل مردم است که در سرکها ریخته اند. پیر، جوان، کودک، زن و مرد و دختر و پسر مثل خیل مورچه گان از مکروریان کهنه تا مکروریان سوم و از مکروریان سوم تا خیرخانه و قلعهء فتح الله راه افتاده اند.

جاده ها از مردان و زنان کوله بار بر پشت انباشته میشود. از وسایل نقلیه خبری نیست. برف نمیبارد اما جای پای عابران مهاجر روی برفهاییکه دیشب باریده نقش می بندد.

تاپل باغ عمومی پیاده میآییم. میخواهیم کارتهء سه برویم. وسیلهء نقلیه یافت نمیشود. پل باغ عمومی را دود غلیظی پوشانیده است. تانکها و زره پوشها همه جا در حرکتند. در جادهء محمد جانخان سه چهار تانک جنگی به نظر میخورد. دود از لب دریا بلند است. مردم زیادی در جاده رفت و آمد میکنند. مردم پس از یك هفته خانه نشینی به جاده ها ریخته اند. هر کسی دربارهء جنگ صحبت میکند:

- جادهء میوند به خاکدان خاك برابر شده!
- مطبعهء بوت آهو را چور کردن.
- در مکروریان کهنه یك بلاك آباد نمانده.
- خانه های ششدرك مثل چلوصاف شده.
- دریای پیش روی فابریکی بوت آهو از مرده پر شده.

دود غلیظی همچنان از کنارهء جنوبی پل باغ عمومی به هوا بر میخیزد. دود از سرای شهزاده بلند میشود، سرای اسعار کاملاً سوخته است. یکنفر

باعصبانیت فریاد میزند:

- بی ناموسا اسعارشه کشیدن. خودشه در دادن.

دود همچنان در سراسر جاده با غلظت تمام میدود. دود غلیظ جاده را با منظرهء المناکی آراسته است.

یك تکسی خالی پیش روی هوتل آرین می ایستد. باعجله به طرفش میروم. خود را به تکسی میرسانم:

- استاد کارتی سه میریم چند میبری؟

دریور سرش را از دریچه بیرون میکند و میگوید: «برادر مه خودم میخاستم کارتی سه بُرم، اما کسی را اجازی تیر شدن نمیتن. از پیش باغ وحش راه بسته ست. نه پیاده تیرشده میتانه نه سواره.»

- از راه گذرگاه یا سیلو رفته نمیشه؟

- از هر طرف که بُریم راه بسته ست. پشه ره تیر شدن نمیمانن.

با پدرم مشوره میکنم که چه کنیم. پدرم اوقاتش تلخ است. سه چین بزرگ میان دو ابرویش نشسته اند. اینهمه راه را پیاده آمده است. پایش به سختی درد میکند. خنك هم خورده و حوصله اش کاملاً به سر رسیده:

- کارتی سه که نمیمانن میریم پاکستان. دگه چاره چیس؟ صبا کل شاره جنگ میگیره. خود کارتی سه چی اعتبار داره؟

پدرم به فکر رفتن پاکستان است. اما من به منیژه می اندیشم: «کاش میتوانستم یکبار منیژه را ببینم.» اما راه بندان است و کسی را به کارتهء سه راه نمیدهند. چارهء دیگری وجود ندارد. می بینم که پدرم راست میگوید. لباسهای خود را گرفته ایم. پول هم داریم. پدرم نیز توافق دارد. پس چه بهتر ازین. آدرس مصطفا را داریم، برای چند روز میرویم پشاور. مصطفا را هم می بینم. جنگ که تمام شد دو سه هفته بعد بر میگردیم. آنگاه من میروم و منیژه را سیر می بینم.

بیک های لباس خود را به تول بکس موتر میگذاریم. من با مادرم و مریم در سیت عقبی می نشینیم. پدرم در سیت پیش روی می نشیند. به تکسی ران میگوییم که ما را تا پل محمود خان ببرد. ایستگاه موترهای جلال آباد و پشاور.

موتر که میخواهد از پل محمودخان عبور کند، دو سه مرد مسلح از سنگرهای کنار دریا بر میخیزند و به طرف ما میآیند:

- میخایین کجا برین؟

- ایستگاه جلال آباد.

- پیش نرین که از تپه فیر میکنن. موترهای پشاور و جلال آباد از پل چرخی میرن.

پدرم با بیحوصله گی میگوید: «استاد برو به طرف پل چرخی!»

تکسی به راه می افتد. از پیش روی فابریکهء بوت آهو که میگذریم، فابریکه را می بینیم که به خرابه تبدیل شده. دیوارهایش ریخته. شیشه هایش شکسته و هزاران مرمی بدنهء ساختمان را سوراخ سوراخ کرده اند. ریاست سروی جیالوجی و مسلخ نیز سرنوشتی مشابه دارند. از پشت شیشهء تکسی به آنطرف دریا نگاه میکنم. بلاکهای مکروریان کهنه با دیوارهای سوخته، کلکین های شکسته، سقفهای افتاده به یك قبرستان متروك شباهت میدهد.

تکسی از کنار تانك تیل مکروریان سوم میگذرد. وسایل نقلیه در جاده ها دیده نمیشوند. تنها تکسی ها هستند که به سوی پل چرخی در حرکتند. مردم بیکهای شان بر دوش. کودکان شان بر شانه. لنگ لنگان از چهار راه مکروریان تا پل چرخی پای پیاده در حرکت اند.

* *
*

پل چرخی نگو صحرای محشر بگو. دو طرفهء سرك قیر پل چرخی سوزنبر جای ندارد. فامیلها دور هم نشسته اند یا ایستاده اند و انتظار

موترهای پشاور را میکشند. یك موتر که از (تنگی) میگذرد، مردم به سوی آن یورش میبرند. کرایه تا تورخم از بیست هزار به چهل هزار افغانی بلند رفته است. کودکان میگریند. زنان ترسیده و هراسان مینمایند. مردان خشمگین و افسرده اند. همه جا صحبت از جنگ یك هفتهء اخیر است. صحبت از مرگ است. صحبت از خون و شهادت است و از ویرانی و کوچ و هجرت و مصیبت و بربادی.

بالاخره موفق میشویم پس از ساعتها انتظار و دویدن و تلاش موتر پیدا کنیم. یك مینی بس کهنهء رنگ و رو رفته از راه میرسد. فامیلها یکی پی دیگر به آن هجوم میبرند. من هم با هر جان کندنی است دو سیت را اشغال میکنم.

شاهراه کابل- جلال آباد سالهاست که روی ترمیم به خود ندیده است. آدم فکر میکند از کدام کوره راه صعب العبور میگذرد. پلها شکسته و فرو ریخته اند. دیوارهای امنیتی دو طرف جاده فرو غلتیده اند. از قیر و سرك قیر اصلاً نشانی بر جا نمانده است. شاهراه به یك راه کورهء خامهء پر گودال و حفره مبدل شده است.

موتر چند جا پنجر میشود. چند جا سامان میشکند و چند جا ماشین گرم میآید و از رفتن میماند. دریور و دستیارش به ترمیم میپردازند و دوباره مینی بس مثل یك غلتك روی جادهء ناهموار به حرکت میافتد. آنگاه مصیبت پوسته های سر راه آغاز می یابد که قدم به قدم از دریور پول میگیرند.

مسافران همه خسته اند. ترسیده اند. از چهره های شان غبار وحشت میریزد. زنها و مردها دو به دو و سه به سه باهم درد دل دارند: از راکتها میگویند. از جنگ میگویند. از چپاول و غارت میگویند. از قحطی. از قیمتی. از نبودن امنیت. از مرگ نزدیکان شان. از شهادت فرزندان شان. از گورهای چمنها و جاده ها. از مرگ کودکان و زنان. از زندانیان. از تجاوز شده گان. از همه چیز میگویند و گاهی هم آهسته آهسته اشك میریزند.

پاسی از شام میگذرد که به جلال آباد میرسیم. هوای جلال آباد بسیار گوارا است. یا برای ما گوارا است که از سرمای سخت کابل گریخته ایم. پدرم اعصابش راحت تر شده است. مریم نیز خوشحال به نظر میرسد که سلیمه را می بیند. مادرم نیز دیگر نمیترسد او دیگر دعاهایش را زیر لب تکرار نمیکند. اما من در تمام راه به منیژه اندیشیده ام. در تمام طول راه حتا یك لحظه یاد منیژه ذهنم را ترک نگفته است.

شب رادر یکی از هوتلهای جلال آباد میگذرانیم. هوتل تعریفی ندارد. در یك اتاق کوچك چار پنج پایه چارپایی گذاشته اند. لحافها چرکین و کثیف. رویکش ها چرك سوخته و رنگ رفته اند. بستر چنان بوی چرك و عرق میدهد که سرم را درد میگیرد. اما هوا بسیار گوارا است. بعد از یك هفته استخوانهای ما گرم میآیند.

* * *

ساعت نه صبح پشت دروازهء تورخم میرسیم. هنوز دروازه باز نشده است. تورخم را که می بینم پل چرخی یادم میرود. مردم شب را پشت دروازه گذرانیده اند. تا زودتر از مرز بگذرند. چنان ازدحام وحشتناکی است که آدم بیم میکند. فکر میکنم تمام نفوس کابل را پشت دروازهء تورخم رها کرده اند. مردان و زنان بیك ها و بکسها و لباسهای شانرا بالای کراچیهای دستی بار کرده اند. اینجا و آنجا بیمارانی هم دیده میشوند که بالای کراچیهای دستی خوابیده اند. !فراد مسلح پایان و بالا میروند. از مهاجران پول میخواهند تا لباسهایشان را از دروازهء مرزی عبور دهند. ملیشه های سرحدی پاکستان آنطرف دروازه ایستاده اند. هر کدام یك چوب سیاه کلفت و کوتاه به دست دارند.

دروازه هنوز باز نشده است. همه منتظر باز شدن دروازهء مرزی اند. دروازهء بزرگ مشبك آهنی که قد بر آسمان افراشته است.

بالاخره دروازه نیمه باز میشود و مردم باعجله بیك و بار شانرا به دوش می افگنند. دو بیك را من میگیرم. یك بیك را مادرم. پدرم پایش درد میکند.

او دست مریم را در دست دارد.

در پیش روی دروازهء مرزی ازدحام عجیبی برپاست. دروازه را کاملاً باز نمیگذارند که همه بگذرند. دو تن ملیشه دو طرف در ایستاده اند و چهار چهار پنج پنج نفر اجازهء عبور میدهند. مردم میخواهند از مرز زودتر عبور کنند که دروازه بسته نشود. ازدحام که زیاد میشود، ملیشه ها با چوبهای کلفت شان بر سر و سینهء مهاجران میکوبند. سری شگافته میشود. صورتی خونین میگردد. بینی و دست و پایی میشکند. ناگهان ملیشه ها عصبانی میشوند و دروازه را می بندند. آنگاه جمعیت نگونبخت از پشت دروازه باحسرت به آنسوی مرز چشم میدوزند.

پس از دو ساعت توانستیم با هزار زحمت خود را پشت دروازه برسانیم. چند فامیل گذشتند. نوبت ما رسید. اول مادرم از دروازه میگذرد. پس از او پدرم و مریم. ملیشهء گندمگون چوب به دست مرا نمیگذارد. به او میفهمانم که من فرزند آن زن و مرد هستم. آنها وقعی نمیگذارند. من میخواهم از دروازه بگذرم. آنها نمیگذارند. تا مادرم میخواهد مداخله کند که چوب کلفت ملیشه تارکم را میشگافد. دروازهء سرحدی و مردم و پدر و مادرم از پیش نظرم گم میشوند. چشمانم سیاهی میکنند. خون از فرق سرم فواره میزند و دروازهء مرزی را خونین میکند. به خوبی جایی را نمیبینم. میخواهم نقش زمین شوم. صدای مادرم را میشنوم که نفرین کنان میگوید:

- بیرحم. بیمروت بچیمه کشتی!

پدرم میدود و زیر بغلم را میگیرد. پاهایم سست میشوند. چشمانم را پردهء سیاهی فرا میگیرد. سرم سنگین میشود. باز هم صدای مادرم مثل ناله یی از یك حنجرهء بریده به گوشم میرسد:

- خدایا ما چی گنا کردیم که باید اینقدر زجر بکشیم؟...

دیگر نمیتوانم جایی را ببینم. چشمانم از کار می افتند. گوشهایم چیزی نمیشنوند. دیگر چیزی نمی فهمم و از هوش میروم.

* * *

وقتی چشمانم را میکشایم، خود را بالای بستر بیمارستان می یابم. اتاق بیمارستان بسیار بزرگ است. سقف اتاق بی نهایت بلند است. چپرکت های آهنی دو طرفهء اتاق چیده شده اند. مردم در رفت و آمد هستند. بیماران دیگر بالای بسترهای دیگر افتاده اند. بعضیها ناله میکنند، برخی خوابیده اند و...

پدرم را می بینم که با پدر مصطفا گرم صحبت است. پدرم عصبانی تر از همیشه است. از حرکاتش، از طرز صحبتش حس میکنم که بینهایت عصبانی است.

چند قطره اشك به پیشانیم می افتند. چشمم را میگردانم. مصطفاست. مصطفا بالای سرم ایستاده و گریه میکند. قطره های اشك که از چشمانش سرازیر میشوند. روی پیشانی من می افتند.

دستم میسوزد. جای سوزن است. یك بوتل خون را به سه پایه یی آویخته اند. خون از پیپ باریکی عبور میکند، از سوزنیکه در بازویم فرو کردهء اند میگذرد و داخل رگم میشود. شاید خون زیادی ضایع کرده ام.

سرم درد میکند. تمام بدنم درد میکند. نمیدانم چند ساعت بیهوش بوده ام. فکر میکنم به جای سر یك کوه گران را بالای تنه ام گذاشته اند. سرم مثل یك بار سنگین است که شانه هایم را میفشارد. شب است. پنجره ها تاریك است. داخل اتاق روشن است. داخل اتاق را نور برق روشن ساخته است. صدای خفهء مادرم بگوشم میآید:

- ناصرجان!... ناصرجان! چطورستی؟ خدا مره قربان تو کنه. عمر مرا هم خدا برای تو بته. ناصرجان...

صدای مادرم مثل آنست که از فاصله های دور به گوشم برسد. مادرم در کنارم بالای چپرکت نشسته است و گریه میکند. چنان گریه میکند که مادری بر نعش فرزند شهیدش گریه کند. میخواهم مادرم را دلداری بدهم. میخواهم بگویم مادر من خوب هستم. اما نمیتوانم. بر خود فشار میآورم. باز هم

نمیتوانم. مثل آنکه اراده، مرا سلب کرده باشند. چشمهایم می بیند. اما زبانم نمی چرخد. پدرم و پدر مصطفا هم بالای سرم میآیند. پدرم گریه نمیکند. اما دندانهایش را بالای هم میفشارد. غضب آلود و عصبانی است. صدایم میکند:

- ناصرا ناصرا...

به طرفش می بینم. نمیتوانم چیزی بگویم. من لال نشده ام. اما توان گپ زدن هم ندارم. چه میدانم شاید هم لال شده باشم. مصطفا در کنارم میآید. دستم را به دستش میگیرد. لبهایش را به گونه ام می چسباند. لبهایش سرد است. یا آنکه من تب دارم. من داغ هستم و لبان او را سرد احساس میکنم. یك نرس سفید پوش میآید. دهانم را با دست باز میکند. آله، سردی را زیر زبانم میگذارد.

لحظه به لحظه حس میکنم داغ میشوم. گرم میشوم. داغتر و گرمتر میشوم. حتماً تب دارم. چشمانم را می بندم. سرم درد میکند. روشنی برق چشمانم را میآزارد. چشمهایم را که میبندم، فکر میکنم اشباح هولناکی به طرفم هجوم میآورند. قلبم به شدت میزند. دو باره چشمانم را میگشایم. نور چراغ چشمانم را میآزارد. دلم تنگ میشود. دوباره پلکهایم را بر هم میگذارم. چشمانم که بسته میشوند. مادرم با صدای بلند گریه میکند. میخواهم چشمانم را باز کنم، نمیتوانم. مثل آنکه پلکهایم را به هم دوخته باشند. مثل آنکه اراده ام را از من گرفته باشند. چشمانم باز نمیشوند. مصطفا و پدرم چیزهایی میگویند. نمیدانم چه میگویند. مثل آنکه صدای شان از فاصله، دوری به گوشم برسد. صدای آنها باصدای گریه، مادرم یکجا میشوند و گنگ و نامفهوم به گوشم می نشینند. سرم سنگینتر میشود. تنم داغ و داغتر میشود. چشمانم بسته هستند. همه جا تاریك است. مثل آنکه شب است. دیگر از نور چراغ اثری نیست. دیگر روشنی به چشم نمیخورد. تا چشم کار میکند سیاهی و تاریکی است. از میان تاریکی غلیظ اشباح ترسناکی هجوم میآورند:

یك موجود مخوف کشیده قامت که رویش را با زغال سیاه کرده است به طرف من میدود. میخواهد با انگشتانش سیاهی چشمم را از حدقه بیرون کند.

سر مادرم برهنه است. چوتیهای خاکستری موهایش نمایان است. چوتیهای موی مادرم آتش گرفته اند. با چوتیهای آتش گرفته میدود و فریاد میکشد. پشت پدرم کُپ شده. از پشت گردنش یك بر آمده گی وحشتناك بالا زده است. خلیفه ستار در یك باغ پر گل نشسته. دستش را دراز میکند و مرا هم دعوت به نشستن میکند. مصطفا سرش را بالای زانوهایش گذاشته. چشمهایش خمار است. یك زرورق نقره ای به دست دارد. زیر آنرا آتش میزند و از گرد روی زرورق با نیچه کش میکند. شیخ مفتاح سه چهار تا پشك را به ریسمان بسته است. یك سیخ داغ کرده به دستش میدرخشد. سیخ را پیهم در بدن پشکها فرو میبرد. پشکها جیغ میزنند. میو میو می کنند و شیخ مفتاخ بلند بلند می خندد. یك شبح هولناك [redacted] به طرفم میآید. شبح لباس قرمز بر تن دارد چشمهایش نیز مثل خون قرمز است. چشمان ریزش در تاریکی میدرخشند. مثل آنکه به جای چشمانش پاره های آتش گذاشته باشند. سر پدرم در دست شبح هولناك است. از رگهای بریدهء آن خون میچکد. داخل اتاق از سیل پر میشود. از سیل خون. داخل اتاق از سیل خون پر میشود. استاد منصور بالای منبر نشسته است. شمشیری در دست دارد. دهانش کف کرده است. لباس های جنرالی به تن دارد. مردم زیاد دورش نشسته اند. همه لباسهای نظامی پوشیده اند. نعش پر خون مامایم بالای زمین افتاده است. زن مامایم با موهای ژولیده دور نعش میدود و الله الله میگوید. رئیس عبدالقدوس پیراهن تنبان گیبی پوشیده. سرش را با یك دستمال چارخانه بسته است. کارد بزرگی در دست دارد. گوسفندی را بالای زمین خوابانیده و حلال میکند. مریم بالای یك چارپایی خوابیده است. مردم بلاك میآیند. چارپایی را احاطه میکنند. مریم از چارپایی بلند میشود و به رقص میپردازد. مریم سر در بدن ندارد. با تن بی سر میرقصد. دستهای مریم خون آلود است. مریم سر خود را در دست دارد. از سر بریده خون میچکد. ریسمان در هوا معلق است. ریسمان بالای یك گودال تاریك و ژرف قرار دارد. منیژه که بالای ریسمان به حرکت میآید؛ ریسمان به طرف گودال شکم وا میکند. ناگهان ریسمان

میگسلد، منیژه در درون گودال سرنگون میشود. هوا تاریك میشود. آفتاب گم میشود. گرد و خاك به هوا میخیزد. کوههای اطراف کابل از بیخ و بن کنده میشوند. کوهها بالای خانه ها می افتند. مردم میگریزند. کوهها آنان را احاطه میکنند. مردم زیر آوار سنگ و صخره میمانند. شهر از لاشخورها پر شده است. لاشخورها در هوا پرواز میکنند. بعد به طرف زمین هجوم میآورند. روی زمین از نعش گندیده و خون خشکیده پر است. مادرم گریه میکند و میگوید: «زیارته ویران کردن دیگر از زیارت چیزی به جای نمانده.» منیژه به طرفم میآید، خنده میکند، آغوش میگشاید، من به طرفش میدوم، او پرواز میکند. دور میرود. دورتر میرود. تا آنکه داخل مهتاب میشود.

سوزش شدیدی در بازوی چپم حس میکنم. چشمانم را میگشایم. نرس، است. به بازویم سوزن میزند. مصطفا بالای سرم ایستاده است چشمهایش سرخ و خواب زده است. مادرم هنوز گریه میکند. پدر مصطفا و پدرم خاموش و پرتشویش به من خیره شده اند. صدای نالش یك مریض دیگر از بستر پهلویم به گوش میرسد. هنوز شب است. نور چراغ برق اتاق را روشن کرده است. اما در بیرون تاریکی توفان میکند. پنجره ها نشان میدهند که هنوز شب است.

مادرم در کنارم نشسته است. چشمانش خسته و خونین است. زیر لب چیزهایی میخواند. حتماً اوراد و دعاهایش را تکرار میکند. صدای غم انگیز مصطفا را میشنوم که مأیوسانه مینالد: «ئی شب چقدر دراز است. چقدر طولانیست، خدایا چی وقت صبح میشه؟»

اما پنجره ها همچنان تاریکند. هنوز از دمیدن صبح خبری نیست.

پایان

۲۸ سرطان سال ۱۳۷۶ خورشیدی

شهر پشاور

از همین نویسنده:-

یســنای تلـخ حجـم مصیبت (مجموعهء شعر)